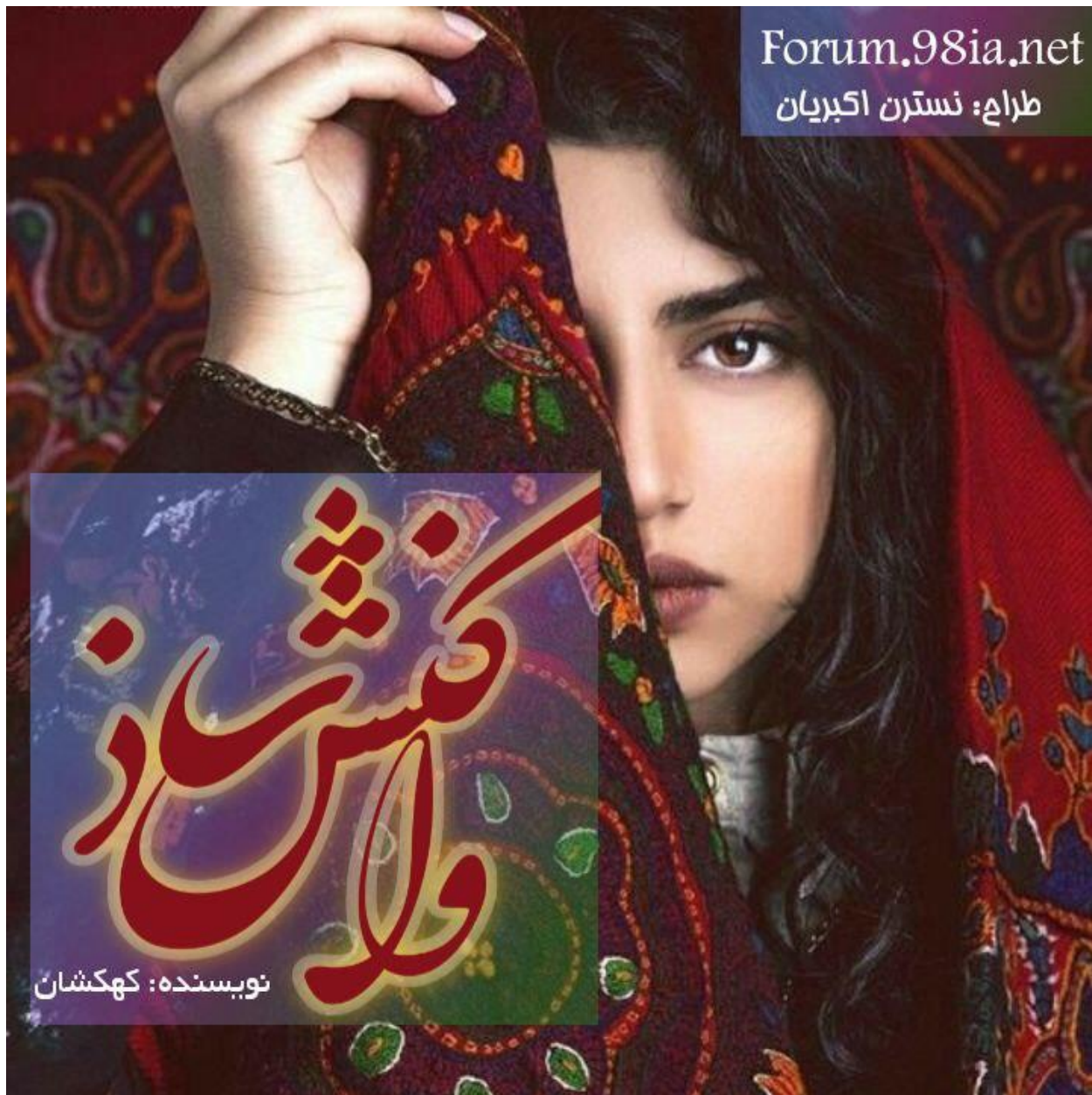


کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می باشد. هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.

Forum.98ia.net

طراح: نسترن اکبریان



نام اثر: واکنش شاذ

نویسنده: کهکشان

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه: در میان هیاهوی یک اجتماع بسته، تصمیمی شکل می‌گیرد که آرامش ظاهری را به چالش می‌کشد. خطوطی از عشق، اجبار و مقاومت در سکوتی سنگین ترسیم می‌شود، اما هیچ‌چیز آن‌گونه که به نظر می‌رسد نیست. لحظه‌ای کوتاه اما سرنوشت‌ساز، همه چیز را دگرگون می‌کند. در این میان، حقیقتی پنهان و سرکشی بی‌صدا در انتظار پرده‌برداری است.

پ.ن: به معنای واکنش و عکس‌العمل نادر و کمیاب

مقدمه:

در میان پستوهای پیچ و تاب سنت و رسوم تبارش، دلش پرواز به سوی آزادی می‌خواست تا هوای نفسش را از زمزمه‌های عاشقانه مملو کند و از هم بدرد زنجیرهای تقدیری که از اجبار و الزامات اجتماع بر اراده‌اش سایه انداخته بودند و میان خطوط موازی عشق و فشار کشمکش‌ها به سوی خواسته‌ی قلبی‌اش خطوط را بشکند و برای رسیدن به عشق سرود دیگری سر دهد.

بازارچه‌ی روستا در گرگ‌ومیش عصر، پر از صدا و بوهای آشنا بود؛ بوی تند سبزی‌های تازه، عطر نان داغ و صدای چانه زدن زنان با فروشنده‌ها. سایه‌ها کشیده‌تر شده بودند، اما من، سرم را پایین انداخته و قدم‌هایم را تندتر می‌کردم. نمی‌خواستم چشمم به قاسم بیفتد.

«نکند دوباره نامه‌ای توی راهم بیندازد؟» این فکر مثل باری سنگین روی ذهنم سنگینی می‌کرد. هنوز طعم تلخ چند روز پیش در جانم مانده بود؛ وقتی اقدس فضول، زبانش را به حرف چرخاند و کار را به ننه رساند:

-چشم‌های دخترت سفید شده، داره با پسرای روستا نامه‌بازی می‌کنه! ننه هم که همیشه گوشش به حرف مردم بدهکار بود، دست به چوب شد و تا جایی که توان داشت، پوست سفید بدنم را نوازش کرد. جای کبودی‌ها هنوز می‌سوخت، انگار زخم‌هایی کهنه روی پوستم جا خوش کرده باشند.

وقتی به خانه رسیدم، کلید را با عجله در قفل انداختم. در آهنی قرمز که پائینش به شدت زنگ زده بود مثل همیشه لج کرد؛ باید با شانه‌ام فشار می‌دادم تا راضی به باز شدن شود. در را آرام با دستم هل دادم که از لوله‌های زنگ زده‌اش صدای قیژی به گوش خورد، حیاط کوچک خانه، با همان سادگی دلنشینش، به استقبالم آمد. مثل هر روز چشم چرخاندم و حیاط خانه را با لذت نگاه کردم. حیاط خانه زمینی از خاک

نرم، با چند سنگِ پَرت که از جایشان کنده شده بودند، زیر نور کمرنگ آفتاب برق می‌زد. گوشه‌ای از حیاط، درخت انجیری قدیمی سر به آسمان کشیده بود؛ شاخه‌هایش پر از برگ‌های سبز تیره که انگار می‌خواستند سایه‌ای بر سر تمام دنیا بیندازند. زیر سایه‌اش، گلدانی شکسته که حالا لانه‌ی چند مورچه بود، جا خوش کرده بود. کنار دیوار کاهگلی، کوزه‌ی آبی کهنه‌ای ایستاده بود، با دهانه‌ای ترک خورده که انگار داستان سال‌های دور را زمزمه می‌کرد. دیوارها، با رنگی که دیگر فقط نامی از سفیدی داشت، زخم‌هایی از گذر زمان بر خود داشتند؛ جایی ترک خورده، جایی رنگ پریده. بوی نم، خاک و برگ‌های خیس، فضای حیاط را پر کرده بود، عطری که برای من یادآور تمام کودکی‌ام بود. در این میان چشمم به ملوس، گربه‌ی سفید کوچکم، کنار یک آفتاب‌گیر قدیمی افتاد که در حال چرت زدن بود. با دیدنش آب‌های صورتی گوشتیم به لبخندی باز شد و آرام با صدای نازک دخترانه‌ام نام را صدا زدم.

-ملوس!

وقتی صدایم را شنید، با چشم‌هایی سبز خواب‌آلودش و کشتی تنبلانه، به سمتم آمد. او را در آغوش گرفتم و به تنه‌ی زبر درخت تکیه دادم. برگ‌های درخت بالا سر با هر نسیم آرامی که می‌وزید، خش خش می‌کردند؛ صدایی که مثل لالایی طبیعت در گوشم زمزمه می‌شد. وقتی

از بازی با ملوس فارغ شدم، وارد خانه شدم. چشمانم را دور تا اتاق دوازدهمتری که حکم همه چیز را داشت چرخاندم. سقف چوبی ترق ترق بالای سرم صدا می داد، هر بار که باد می آمد، می لرزید و صدایی عجیب ایجاد می کرد. کنار دیوار، یک طاقچه‌ی کوچک بود که رویش قرآنِ مادر بزرگ و چند قاب عکس کهنه جا گرفته بودند. کف خانه با حصیر پوشیده شده بود و گوشه‌ای، یک تکه فرش قدیمی پهن شده بود. صدای قاروقور شکم باعث شد رهم را به سمت آشپزخانه که کنار سالن بود کج کنم، آشپزخانه کوچک‌تر از آن بود که بتوانی در آن راحت بایستی؛ فقط یک اجاق زغالی داشت و چند قابلمه‌ی زنگ‌زده. گوشه‌ی آشپزخانه، یک قفسه‌ی چوبی بود که نان خشک و کاسه‌ها در آن جا خوش کرده بودند. سکوت خانه مثل همیشه سنگین بود، مثل جعبه‌ای بسته که صدای هیچ‌کس در آن نمی‌پیچید، جز نفس‌های من و خاطرات گذشته.

این خانه، انگار زندانی بود، اما با دیوارهایی که به جای آهن، از خاطره ساخته شده بودند.

چی می‌تونستم پیدا کنم بریزم تو این شکم خالی؟ آشپزخانه با آن فضای کوچک و قفسه‌های نیمه‌خالی‌اش، مثل همیشه ناامیدکننده بود. تنها چیزی که یافتم، چند تکه نان خشک بود، گوشه‌ی قفسه چیده شده، انگار خودشان هم از این‌که قرار است خورده شوند خجالت

می کشیدند. با اکراه، نانی برداشتم و بیرون آمدم. نفسی سنگین کشیدم و با حرص، همان طور که پایم را محکم روی زمین می کوبیدم، با صدای بلند گفتم:

-اینجا که کوفتم پیدا نمی شه! حالا چی کار کنم...؟

هنوز کلماتم در هوا معلق بود که صدای زنگار گرفته ی لولای در حیاط بلند شد. سرم را چرخاندم. ننه بود، قابلمه به دست، که با قدمهایی آرام وارد حیاط شد. چشمم که به قابلمه افتاد، انگار یک لحظه تمام گرسنگی ام را فراموش کردم. قابلمه در دستان ننه مثل گنجی درخشان بود. دویدم سمتش و قابلمه را از دستش گرفتم. با اشتیاق گفتم:

-چی آوردی، ننه؟!!

اما ننه، به جای جواب، اخمی کرد و با صدایی که انگار لبه ی تیز شمشیر داشت، گفت:

-دختره ی چشم سفید، کو سلامت؟!!

لبخندم کمرنگ شد و سرم را پایین انداختم.

-ببخشید خب، حالا سلام! ولی گشمنه، از صبح هیچی نخوردم!

ننه سری تکان داد و قابلمه را کمی جلوتر گرفت.

-بیا، اعظم برات آش فرستاده.

چشم هایم برق زد. قابلمه را گرفتم و با خوشحالی گفتم:

-دستش درد نکنه! اگه اون به فکرم باشه، تو که اصلاً انگار نه انگار یه

دختر داری.

حرفم که تمام شد، ننه همان طور که روسری اش را عقب می کشید،
نگاهی تند به من انداخت.

-فاطمه، زبونت دراز شده، جمعش کن تا خودم کوتاهش نکردم!
لب هایم را با بغض گزیدم. پاهایم سنگین شد و با خشم، پایی به زمین
کوبیدم.

«همیشه همین طوره... هیچ وقت نمی فهمه چی می گم»
به آشپزخانه برگشتم. قابلمه را باز کردم و بخار معطر آش، برای
لحظه ای تمام خشمم را شست. دست به کار شدم و با ولع، آش
خوشمزه ای اعظم را خوردم. بعد، بشقاب و قاشق را شستم و به اتاق
رفتم.

ننه مثل همیشه تکیه داده به پستی، بافتنی اش را در سکوت جلو
می برد. به آرامی کنارش نشستم و نگاهش کردم. کمی مکث کردم تا
جرات پیدا کنم. بعد، با صدایی آرام و خجالتی گفتم:
-ننه؟

چشمانش از روی بافتنی لحظه ای به من لغزید.
-چیه؟

لب هایم را تر کردم و گفتم:

-می شه من فردا با دخترا برم حموم؟

ننه کارش را متوقف کرد. چشمانش را تنگ کرد و به صورتم خیره شد.
-نه، لازم نکرده. با خودم میری.
احساس کردم تمام ذوقم فرو ریخت. اخم‌هایم در هم رفت و با صدایی
که از بغض و حرص پر بود، گفتم:
-برای چی نمی‌ذاری برم؟! همه‌ی دخترای روستا میرن!
ننه با لحنی بی‌اعتنا شانهای بالا انداخت و گفت:
-همه میرن؟ خب همه دختر من نیستن!
-گفتم نه، یعنی نه! رو اعصاب من یورتمه نرو.
صدایش مثل پتکی بر سرم فرود آمد. دوباره بغض کردم. این بار حرفی
نزدم. بدون خداحافظی از خانه بیرون زدم، پا تند کردم تا به
خیاطی برسم. جایی که تا شب سوزنک زدن، دست‌هایم را مشغول نگه
می‌داشت و شاید فکرم را هم کمی آرام‌تر می‌کرد.
همیشه همین‌طور است. همیشه باید با پیرزن‌های روستا بروم حمام،
بنشینم و غیبت‌های بی‌پایانشان را بشنوم. از دخترها، از پسرها، از
زندگی‌هایی که هیچ ربطی به من ندارند. چرا نمی‌گذارد مثل بقیه‌ی
دخترها باشم؟ چرا باید همه چیز برای من فرق داشته باشد؟ قدم‌هایم
روی خاک نرم کوچه بی‌هوا تندتر شد. شیطانی در گوشم زمزمه کرد:
-یک بار بدون اجازه برو. فقط یک بار. شاید بفهمد نمی‌شود همیشه
زندانیت کرد.

اما همین که یاد کتک‌های احتمالی‌اش افتادم، همان شیطان هم ساکت شد.

حواسم نبود. در افکار خودم غرق شده بودم که یک‌دفعه با سر رفتم توی در خیاطی. صدای برخورد سرم با چوب کهنه‌ی در، انگار صدای شکستن غرورم بود. جیغی کشیدم که کوچه‌ی باریک را پر کرد. اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر شد. با حرص، لگدی به در کوبیدم. در ناله‌ای کرد، اما پای خودم انگار بیشتر آسیب دید. درد مثل خاری در جانم فرو رفت و من همان‌جا، روی خاک نشستم و گریه‌ام را رها کردم. صدای باز شدن در آمد. زهرا، دختر مریم خیاط، با عجله بیرون پرید. چهره‌اش نگران بود. وقتی مرا دید، خودش را به من رساند و پرسید: -چی شده، دختر؟ دزد دنبالت کرده؟!

بیشتر گریه کردم و چیزی نگفتم. زهرا کنارم زانو زد و با چشمانی که میان تعجب و خنده گیر کرده بود، گفت: -ای بابا، حالا چرا گریه می‌کنی؟!

میان اشک‌هایم، با بغضی که انگار صدایم را خفه می‌کرد، گفتم: -این درِ ذلیل‌شده پام رو له کرد. به ننه‌ات بگو یه نازک‌ترش رو بذاره خب!

زهرا یک لحظه مکث کرد. بعد، انگار که جوک سال را شنیده باشد، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. قهقهه‌هایش در کوچه پیچید و مرا

بیشتر حرصی کرد.

-خدا نکشتت دختر، مُردم از خنده! مگه درِ ناز کم داریم؟!
سرم را بالا آوردم و با چهره‌ای که هنوز از بغض خیس بود، گفتم:
-چه می‌دونم خب، شاید داشته باشیم.

زهرا، هنوز خندان، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:
-پاشو دختر، بلند شو که بریم تو. خیلی کار هست، تا شب باید تموم
کنیم.

دستم را گرفت و با هم بلند شدیم. وارد خیاطی شدیم. بوی پارچه و نخ
تازه در هوا پیچیده بود. مریم نبود؛ حتماً رفته بود شهر تا جنس بیاورد.
چند دختر دیگر از روستا هم آنجا بودند، همه مشغول کار. زهرا کنارم
نشست و زیر لب گفت:
-دختر، تو آدم نمی‌شی.

و من با لبخندی که به سختی از اشک‌هایم عبور کرده بود، به کار
مشغول شدم.

مریم تنها خیاطی روستا بود، جایی که مثل یک پناهگاه برای دخترهای
جوان بود؛ از جمله من. فضایی چهل متری با سقف کوتاه و دیوارهای
کاهگلی که هنوز بوی رطوبت روزهای بارانی را در خود نگه داشته بود.
دور تا دور خیاطی، چرخ‌های خیاطی قدیمی چیده شده بود؛ بعضی
سیاه‌رنگ و براق، بعضی دیگر رنگ‌ورورفته با دستگیره‌هایی که ساییده

شده بودند. انتهای خیاطی یک میز اتو بود که پارچه‌های سفید و رنگی روی آن تلمبار شده بود. بوی پارچه تازه و کمی سوختگی، مثل امضای اینجا بود. وسط اتاق، میز بُرش قرار داشت؛ یک میز چوبی بزرگ که جای چاقوها و قیچی‌ها روی سطحش مثل نقش‌های کهنه حک شده بود. گاهی، صدای خش‌خش قیچی‌ها و زمزمه‌های دخترها، همراه با کوبش پدال‌ها، تمام فضا را پر می‌کرد.

پایم را از روی پدال چرخ برداشتم و با دندان نخ اضافی را بریدم. پیراهن عروس، در دستانم، مثل یک اثر هنری به نظر می‌رسید. نگاهی به دوخت‌های ریز و چین‌های ظریفش انداختم. بالاخره تمام هنرم را برای این کار گذاشته بودم. دختر سکینه، عروس کوچک روستا، فقط ده سالش بود. توی روستای ما، ده سالگی سن ازدواج بود. دومادش، پسر کبری آرایشگر، بیست ساله بود. کنار پدرش مغازه‌داری می‌کرد و کبری امسال برایش آستین بالا زده بود. قرار بود این پیراهن عروس را من بدوزم. با شوق، زهرا را صدا زدم:

-زهرا! بیا ببین پیراهن ملکه چطور شده؟

زهرا که کنار یکی از چرخ‌ها مشغول دوختن بود، به سمتم آمد. چشم‌هایش که به پیراهن افتاد، برق زد و با صدای بلندی سوت زد. -وای دختر، عالی شده! خیلی قشنگه! حتماً کبری برای این پیراهن پول خوبی بهت می‌ده.

یکی از دخترهای روستا، که حرف زهرا را شنیده بود، سرش را از پشت چرخ بلند کرد و خندید.

-زهرا، یه چیزی بگو شدنی باشه! کبری این قدر خسیسه که اگه بخواد پول بده، دلش خون می شه. حالا تو توقع پول خوب داری؟
چشمانم را ریز کردم و لبخندی خبیث زدم.

-فاطمه، دختر رقیه نباشم اگه پولم رو از حلقومش نکشم بیرون!
دخترها خندیدند و فضای خیاطی، برای لحظه‌ای، پر از شوخی و خنده شد.

پیراهن را با احتیاط تا کردم، گذاشتم توی بقچه‌ی گل‌داری که همیشه برای این کار استفاده می کردم و از خیاطی بیرون زدم. هوای عصرگاهی بازارچه پر بود از صدای چرخ‌دستی‌ها، چانه‌زدن‌های مشتری‌ها و گهگاه خنده‌های بلند زنانی که از مغازه به مغازه می رفتند. مثل همیشه، سرم را پایین انداختم و تندتند قدم برداشتم که ناگهان صدای سوت آشنایی بلند شد.

قاسم، همان ذلیل‌مُرده‌ی همیشه، از آن طرف بازارچه دستی تکان داد و نامه‌ای را جلویم انداخت. داغ شدم. گونه‌هایم مثل لاله گل کرد. تند خم شدم، نامه را از روی زمین برداشتم و مثل برق از بازارچه زدم بیرون.
قلبم توی سی*ن*هام کوبیده می شد. همین‌طور که کوچه را رد می کردم، هزار بار زیر لب دعا خواندم:

-خدایا! فقط کسی منو ندیده باشه، فقط کسی ندیده باشه. ...
اما اگر دیده باشند؟ اگر کسی این صحنه را برای ننهام تعریف کند؟
همین که به این فکر افتادم، تنم لرزید. ننهام اهل بخشش نبود. این بار
دیگر مطمئنم مرا توی تنور خانه می انداخت و خاکسترم را باد می داد.
-قیمه قیمه بشی قاسم! لعنت به دلت که این جوری دلبری نکنی واسم!
به فکر خودم، لبخندی زیر لب زدم. چند بار کلمه ی (دلبری) را با خودم
تکرار کردم. اما همان لحظه، بی هوا پایم پیچ خورد و با تمام قدرت روی
زمین افتادم. درد از کف دستم به بالا دوید. خراش برداشته بود و
می سوخت. بغضم را قورت دادم و آرام با خودم زمزمه کردم:
-خاک تو سرت فاطمه! نگاه کن چه بلایی سر کف دست خوشگلت
آوردی.

لباسم را تکاندم و دوباره به راه افتادم. هر قدمی که برمی داشتم، دعا
می کردم به خانه که رسیدم، ننه توی حال خوبی باشد. اما همین که پا
به سر کوچه گذاشتم، خشکم زد.
ماشین های لوکس و رنگارنگ، یکی پشت دیگری، توی کوچه ایستاده
بودند. ماشین هایی که برقشان چشم را می زد و من حتی اسمشان را هم
نمی دانستم. انگار زمان برایم ایستاده بود. زیر لب زمزمه کردم:
-یا حسین! اینجا چه خبره؟ این همه ماشین واسه کیه؟!
از ترس و کنجکاوی، دویدم طرف خانه. در حیاط نیمه باز بود. از همان

دم در، چشمم به سینی‌های چیده‌شده افتاد؛ سینی‌هایی که پر از میوه‌های رنگارنگ، خرماهای براق، شیرینی‌های دست‌ساز و ظرف‌هایی پر از آجیل بود. نفس‌نفس زنان ایستادم و نگاهشان کردم.
-ننه‌ام عروس شده؟

با این فکر، بلند خندیدم. خنده‌ام به قهقهه کشید. زیر لب با خودم گفتم:

-فاطمه، اگر ننه بفهمه همچین فکری کردی، فردا موهات رو مثل پسرا کوتاه می‌کنه.

هنوز وسط حیاط ایستاده بودم که صدای پاهای ننه بلند شد. با لبخندی که از صورتش محو نمی‌شد، از اتاق بیرون آمد. لبخندش را که دیدم، نفس در سی*ن*ه*ام حبس شد. توی دلم فاتحه‌ای برای خودم خواندم.

اما بر خلاف تصورم، ننه روبه‌رویم ایستاد و با ذوق چادری به دستم داد. چادر سفید گل‌دوزی‌شده‌ای با نقش‌های بنفش و صورتی روی دستم سنگینی می‌کرد. ننه با چهره‌ای برافروخته و لبخندی عجیب که تا به حال روی صورتش ندیده بودم، ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.
-فاطمه، شانس در خونت رو زده. یه خواستگار پولدار اومده
خواستگاریت!

صدایش مثل پتکی بود که روی سرم فرود آمد. دنیا دور سرم چرخید.

سرم را بالا آوردم، دهانم باز بود اما انگار هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست
راهش را از میان بغض گلویم پیدا کند. تنها توانستم زیر لب و با صدایی
لرزان زمزمه کنم:
چی؟

ننه، بی تفاوت به نگاه مات و بهت‌زده‌ام، با اشتیاق ادامه داد:
-آره، مرده خیلی پولداره! الان همه تو خونه نشستن منتظر جواب تو.
بیا، چادر رو سرت کن، سلام کن و وقتی پرسیدن، بگو بله. فهمیدی؟
احساس می‌کردم قلبم دارد زیر پایم له می‌شود. از خشم، صورتم داغ
شده بود. یعنی این قدر بی‌اهمیت بودم که ننه می‌خواست مثل یک کالا
مرا از خانه بیرون کند؟ دستی لرزان به چادر کشیدم. گل‌های بنفش و
صورتی به نظرم یک سیاه‌چال سرد و بی‌روح آمد.
نفسی گرفتم. به شیر آب گوشه‌ی حیاط رفتم. چند مشت آب سرد به
صورتم زدم. قطرات آب با اشک‌های بی‌صدایم قاطی شدند و روی زمین
ریختند. با گوشه‌ی دامنم صورتم را خشک کردم، چادر را روی سرم
انداختم و به سمت در رفتم. حیاط حالا غریبه‌تر از همیشه به نظر
می‌رسید. ننه هنوز با همان نگاه پر از انتظار ایستاده بود. پاهایم مثل
سنگ شده بودند. انگار می‌خواستند هر قدم مرا به زنجیری نامرئی
ببندند. وقتی وارد خانه شدم، سرم پایین بود. نگاه‌های سنگین مهمانان
روی من حس می‌شد، اما جرات نداشتم چشمانم را از زمین بردارم.

سلامی کوتاه زیر لب زمزمه کردم و به طرف آشپزخانه قدم برداشتم. سکوت جمع تمام وجودم را می لرزاند. صدای نفس‌ها، خنده‌های آهسته و زمزمه‌های درگوشی همه مثل طنابی بر گردنم سفت می‌شد. احساس می‌کردم در میانه‌ی راهی هستم که هیچ انتهایی برایش پیدا نیست. هنوز به آستانه‌ی آشپزخانه نرسیده بودم که صدای زنی، مثل ضربه‌ای ناگهانی، مرا سر جایم می‌خکوب کرد:

-کجا می‌ری، عروس خانم؟ بیا پیش خواهرشوهرت بشین!
کلمه‌ی (خواهرشوهر) مثل پتکی بر سرم فرود آمد. یک لحظه احساس کردم خون توی رگ‌هایم به جوش آمد. تمام وجودم از خشم داغ شد. به آرامی چرخیدم و با چشمانی که انگار شراره می‌ریخت، صاحب صدا را نگاه کردم. زن، با لبخندی مصنوعی و چشمانی پر از غرور، از جایش بلند شد.

وقتی نگاه خشمگینم را دید، اخم‌هایش را در هم کشید و با لحنی سرد گفت:

-خب دیگه، رقیه خانم، ما بریم. انگار عروس خانم به این وصلت راضی نیستند!

برای لحظه‌ای، شادی از لابه‌لای خشمم سرک کشید. لبخند کوچکی، آن‌هم پنهان، روی لبم نشست. خوشحال بودم که برخوردم پیامی واضح داده است. اما هنوز این خوشی دوام نیاورده بود که صدای مردی غریبه،

عمیق و پرتنین، سکوت را شکست:

-خواهر جان، اجازه بدید من با فاطمه خانم صحبت کنم.

سرم را بلند کردم تا صاحب صدا را ببینم. مردی با چهره‌ای جدی و موقر، حدود چهل ساله، روبه‌رویم ایستاده بود. چشم‌هایم به‌اندازه‌ی دو بشقاب گلی بزرگ شدند. دست‌هایم بی‌اختیار چادر سفید را محکم‌تر گرفتند. «این کی بود؟»!

هرچه زیر لب دعا بلد بودم، تکرار کردم. دلم نمی‌خواست این همان کسی باشد که فکرش را می‌کردم. اگر او بود... نه، نمی‌شد! اگر او بود،

همین‌جا در حضور همه، به ننه نشان می‌دادم فاطمه‌ای که او

می‌شناسد، چه آتشی به پا می‌کند. ننه، مثل همیشه، با لبخندی

مصنوعی که دندان‌های سفیدش را عیان می‌کرد، به مرد جواب داد:

-چرا که نه! فاطمه، با حاج فتح‌الله بروید توی حیاط.

حاج فتح‌الله؟! اسم مثل میخ در ذهنم نشست. نگاه پر از اعتراضم را به

ننه دوختم. اما او، با یک چشم‌غره‌ی پرمعنا، تکلیفم را روشن کرد. حتی

تهدید را هم از نگاهش می‌خواندم.

چاره‌ای نداشتم. دندان‌هایم را روی هم فشردم و بدون حرف، به سمت

در سالن راه افتادم. چادر سفید را محکم‌تر گرفتم.

از در آهنی آبی که قیژقیژ صدا می‌داد بیرون رفتم، در را با خشم به

عقب هل دادم. اما صدای بلند «آخ» پشت سرم، همه چیز را خراب

کرد. با ناباوری به عقب برگشتم. مرد سرش را گرفته بود و زنی از داخل سالن جیغ زد:

-یا خدا، حاج فتح‌الله چی شدی؟!-

برای لحظه‌ای، در برابر نگاه خشم‌آلود مرد و جیغ‌های زنی که از اضطراب، سرش را می‌چرخاند، ایستادم. تنها فکری که در آن لحظه به ذهنم رسید این بود:

«فاطمه، دیگه تموم شد! حالا دیگه باید قید آبرو رو بزنی!»!

لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبم نشست و برگشتم تا ببینم حاج فتح‌الله چه بلایی سرش آمده. اما صحنه‌ای که دیدم، به جای خنده، نفس را در سی*ن*ه*ام حبس کرد. از دماغ حاجی مثل شیلنگ، خون می‌آمد و رنگ صورتش زردچوبه‌ای شده بود؛ انگار وسط مرگ و زندگی گیر کرده باشد. بی‌اختیار، با ترس آب دهانم را قورت دادم و سرم را به سمت ننه چرخاندم. اما ننه‌ی ما؟ خدا نکند از آبرویش بگذرد! همان‌جا، بی‌هیچ مکشی، یک لنگه کفش از کنار پایش قاپید و پرت کرد سمت من.

-دختره‌ی بی‌آبرو!

خواستم جاخالی بدهم، اما پایم به لبه‌ی باغچه گیر کرد و با کله افتادم

روی همان حاجی بدبخت. دیگر چه معجونی شده بودیم! من، خاک

باغچه، خون حاجی که مثل آبشار جاری بود، و صدای ناله‌های

جان سوزش که بلند شده بود.

-آخ... آخ... -

خنده ام گرفته بود. دلم می خواست همان جا قاه قاه بخندم، ولی خب، انصافاً زشت بود. توی آن وضعیت، یکی از زن ها سریع چند دستمال از جیبش درآورد و جلوی دماغ حاجی گذاشت. دیگری هم که انگار از کیسه ی خلیفه می بخشید، یک مشت قند ریخت توی استکان و هم زد تا بدهد حاج فتح الله جان بگیرد.

وقتی بالاخره خون دماغش بند آمد و آن لیوان آب قند را که کوفتش بشود، نوشید، از جایش بلند شد. زن های دوروبر، مثل پروانه دور شمع، چادرهایشان را زیر گلویشان محکم کرده بودند و با چشم های برق زده، منتظر حرف حاجی بودند.

او با صدایی آرام و بغض دار گفت:

-خواهر رقیه، خیلی عذر می خواهم، اما انگار عروس خانم به این وصلت راضی نیستند. اجازه بدهید ما رفع زحمت کنیم و یک وقت دیگر مزاحم شویم.

ننه که حالا رنگ به رنگ شده بود، با لبخند زورکی و صدای لرزان، سعی کرد اوضاع را جمع و جور کند:

-اِوا، حاج آقا! این چه حرفیه؟ قدم تون روی چشم ماست!
اما حاج فتح‌الله دیگه گوشش بدهکار نبود. بعد از کلی تعارف بی حاصل،
او و همراهانش سوار ماشین شدند و از کوچه بیرون رفتند.
همین که صدای ماشین در کوچه گم شد، تمام وجودم از ترس و
استرس لرزید. می‌دانستم این آرامش قبل از طوفان است. تا ننه دستش
به من می‌رسید، با دمپایی داغ می‌شدم!
بی‌هیچ معطلی، دویدم سمت تنور. پریدم داخل و درش را روی خودم
بستم.

زیر لب با بغض گفتم:

-خدایا، یا مرگ بده یا ننه رو خسته کن!

از ترس، انگار هر دقیقه یک‌بار نفس می‌کشیدم. قلبم مثل طبل
می‌کوبید و گوش‌هایم به کوچک‌ترین صدایی حساس شده بودند.
صدای در حیاط که آمد، گوش‌هایم را تیز کردم و شروع کردم زیر لب
صلوات فرستادن. ناگهان، صدای جیغ ننه بلند شد. جوری که خون در
رگ‌هایم یخ زد و رنگ از رخسارم پرید.

-دختره‌ی خیره‌سر، چشم‌سفید! خجالت نکشیدی؟! آبروی چندین

سالم رو با این کارات بردی. کدوم گوری قایم شدی؟ بیا بیرون تا نشونت بدم در بستن یعنی چی!

از صدایش معلوم بود که دیگر فرصتی برای فرار نمانده. تنور، سنگرم شده بود و خوب می‌دانستم اگر پیدایم کند، روزگارم سیاه است. بیشتر خودم را جمع کردم و اشک‌هایم مثل دانه‌های مروارید، بی‌وقفه روی گونه‌هایم غلتیدند.

بین هق‌هق، زیر لب به قاسم شروع کردم بد و بیراه گفتن:
-خدا لعنت کنه قاسم! هرچی می‌کشم تقصیر تو بی‌لیاقته. اگه واقعاً گلوت پیشم گیر کرده، خب چرا ننه‌ات رو نمی‌فرستی خواستگاری؟ هم من راحت بشم، هم خودت!

غرغره‌ایم هنوز تمام نشده بود که ناگهان در تنور با صدای بلندی باز شد. با دیدن چهره‌ی خشمگین ننه، جیغی از ته دل کشیدم:
-یا ابوالفضل!

اما ننه بی‌توجه، مثل عقاب، موهای بلندم را چنگ زد و دور دستش پیچاند.

-خجالت نمی‌کشی، نمک‌شناس؟ بیا بیرون ببینم!
قبل از این که بتوانم حرفی بزنم، با یک حرکت کشان‌کشان از تنور

بیرونم آورد. صدای ناله‌ام بلند شده بود:

-آخ ننه، موهامو نکش! درد داره!

اما ننه که انگار گوشش نمی‌شنید، همچنان با خشم غرید:

-شیرم حلالت نباشه اگه امروز تو چشم‌سفید رو آدم نکنم! خجالت

نمی‌کشی خودت رو مثل چلاق‌ها انداختی روی حاج فتح‌الله؟

میان‌گریه و فریاد گفتم:

-آی ننه، موهام کنده شد! ول کن این بی‌صاحبا رو!

ننه با تهدید چپ‌چپ نگاهم کرد:

-واسه من زبون‌درازی نکن، فاطمه! که خودم با همین قیچی کوتاهش

می‌کنم!

در همان حال که زیر دستش تقلا می‌کردم، زیر لب گفتم:

-خدا از حاج فتح‌الله هم نگذره! با این دماغ شانس‌آورش ...

از ترس، انگار هر دقیقه یک‌بار نفس می‌کشیدم. قلبم مثل طبل

می‌کوبید و گوش‌هایم به کوچک‌ترین صدایی حساس شده بودند.

صدای در حیاط که آمد، گوش‌هایم را تیز کردم و شروع کردم زیر لب

صلوات فرستادن. ناگهان، صدای جیغ ننه بلند شد. جوری که خون در

رگ‌هایم یخ زد و رنگ از رخسارم پرید.

-دختره‌ی خیره‌سر، چشم‌سفید! خجالت نکشیدی؟! آبروی چندین سالم رو با این کارات بردی. کدوم گوری قایم شدی؟ بیا بیرون تا نشونت بدم در بستن یعنی چی!

از صدایش معلوم بود که دیگر فرصتی برای فرار نمانده. تنور، سنگرم شده بود و خوب می‌دانستم اگر پیدایم کند، روزگرم سیاه است. بیشتر خودم را جمع کردم و اشک‌هایم مثل دانه‌های مروارید، بی‌وقفه روی گونه‌هایم غلتیدند.

بین هق‌هق، زیر لب به قاسم شروع کردم بد و بیراه گفتن:

-خدا لعنتت کنه قاسم! هرچی می‌کشم تقصیر تو بی‌لیاقته. اگه واقعاً گلوت پیشم گیر کرده، خب چرا ننه‌ات رو نمی‌فرستی خواستگاری؟ هم من راحت بشم، هم خودت!

غرغره‌ایم هنوز تمام نشده بود که ناگهان در تنور با صدای بلندی باز شد. با دیدن چهره‌ی خشمگین ننه، جیغی از ته دل کشیدم:

-یا ابوالفضل!

اما ننه بی‌توجه، مثل عقاب، موهای بلندم را چنگ زد و دور دستش پیچاند.

-خجالت نمی‌کشی، نمک‌شناس؟ بیا بیرون ببینم!

قبل از این که بتوانم حرفی بزنم، با یک حرکت کشان کشان از تنور بیرونم آورد. صدای ناله‌ام بلند شده بود:

-آخ ننه، موهامو نکش! درد داره!

اما ننه که انگار گوشش نمی‌شنید، همچنان با خشم غرید:
-شیرم حلالت نباشه اگه امروز تو چشم سفید رو آدم نکنم! خجالت نمی‌کشی خودت رو مثل چلاق‌ها انداختی روی حاج فتح‌الله؟
میان گریه و فریاد گفتم:

-آی ننه، موهام کنده شد! ول کن این بی‌صاحبا رو!

ننه با تهدید چپ‌چپ نگاهم کرد:

-واسه من زبون‌درازی نکن، فاطمه! که خودم با همین قیچی کوتاهش می‌کنم!

در همان حال که زیر دستش تقلا می‌کردم، زیر لب گفتم:

-خدا از حاج فتح‌الله هم نگذره! با این دماغ شانس‌آورش... با صدای

بلند زدم زیر گریه. اشک‌هایم مثل سیل از چشم‌هایم جاری می‌شد و با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود، گفتم:

-ننه، یه کلمه! من زن اون پیرمرد نمی‌شم!

حالا اگر کارد می‌زدی، خون از ننه در نمی‌آمد. چشم‌هایش سرخ شد و

خودش را روی من انداخت. با یک حرکت، موهایم را پیچید دور دستش و مثل گوسفند کشان کشان برد توی خانه. از کنار جالباسی، مگس کش دسته چوبی معروفش را که سرش چرمی بود، برداشت. لحظه‌ای مکث نکرد و افتاد به جانم. صدای ضربه‌های مگس کش با گریه‌هایم قاطی شده بود.

-نمی‌خوامش، ننه! نمی‌خوامش! من با کسی که هم‌سن بابامه، عروسی نمی‌کنم!

آن قدر زد که نفسش بند آمد و مجبور شد مگس کش را روی زمین بیندازد. نفس نفس می‌زد و با خشم نگاهم می‌کرد. من اما هنوز گریه می‌کردم، اما کوتاه نیامدم.

-فاطمه! خیال عروسی با قاسم رو از سرت بیرون کن، فهمیدی؟! دندان‌هایم را روی هم ساییدم. چیزی نگفتم. آرام از جایم بلند شدم. پاهایم از شدت ضربه‌ها بی‌جان شده بود، اما خودم را کشان کشان به سمت در حیاط رساندم. کفش‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. ننه چیزی نگفت، شاید چون می‌دانست جز خیاطی جایی ندارم بروم. اما این بار حتی خیاطی هم نمی‌خواستم بروم. حوصله‌ی نگاه‌های دخترهای خیاطی را نداشتم، همان‌هایی که همیشه از جای

کبودی‌هایم سوال می‌پرسیدند.

پاهایم خودبه‌خود مرا به سمت رودخانه‌ی روستا برد. درد در تمام بدنم پیچیده بود، اما بی‌اعتنا راه می‌رفتم. از وسط بازارچه که می‌گذشتم، صدای سوت قاسم در گوشم پیچید. چشم‌هایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. دلم می‌خواست رد شوم و به هیچ‌چیز نگاه نکنم. اما همین که خواستم قدم بردارم، چشمم به نامه‌ای افتاد که قاسم انداخته بود جلوی راهم. برای لحظه‌ای مکث کردم. می‌توانستم رد شوم، اما یک حسی در دلم گفت که برش دارم. انگار دستی نامرئی هلم می‌داد. نامه را از زمین برداشتم و دوباره راه افتادم. بعد از ده دقیقه به رودخانه رسیدم. روی سنگی بزرگ نشستم. موج‌های آب با آرامشی عجیب می‌غلتیدند و می‌رفتند، اما دل من مثل آب رودخانه طوفانی بود. نامه را باز کردم. دست‌خط قاسم همیشه خرچنگ‌قورباغه بود، اما حالا انگار بیشتر از همیشه عجله کرده بود:

-سلام بر فاطمه‌ی خودم.

دختر، تو چرا این‌قدر ناز می‌کنی؟ به ما یه گوشه‌ی چشم نشون نمی‌دی!

از تو دلخورم، خیلی.

برات نامه می فرستم. یا برنمی داری، یا اگه برمی داری، جواب نمی دی.
به خداوندی خدا که دلم پیش دلت حبسه و اسیره. وگرنه که توی مرام
من چشم چرونی نیست. تازه فهمیدم. ...

نامه اینجا تمام شده بود، انگار جا کم آورده بود و در صفحه ی دیگر
ادامه داده بود... باد آرامی وزید و انگشتانم را روی کاغذ لغزاند.
نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم. با صدای بلند زدم زیر گریه.
اشک هایم مثل سیل از چشم هایم جاری می شد و با صدایی که بیشتر
شبه فریاد بود، گفتم:

-ننه، یه کلمه! من زن اون پیرمرد نمی شم!
حالا اگر کارد می زدی، خون از ننه در نمی آمد. چشم هایم سرخ شد و
خودش را روی من انداخت. با یک حرکت، موهایم را پیچید دور
دستش و مثل گوسفند کشان کشان برد توی خانه. از کنار جالباسی،
مگس کش دسته چوبی معروفش را که سرش چرمی بود، برداشت.
لحظه ای مکث نکرد و افتاد به جانم. صدای ضربه های مگس کش با
گریه هایم قاطی شده بود.

-نمی خوامش، ننه! نمی خوامش! من با کسی که هم سن بابامه، عروسی
نمی کنم!

آن قدر زد که نفسش بند آمد و مجبور شد مگس کش را روی زمین بیندازد. نفس نفس می زد و با خشم نگاهم می کرد. من اما هنوز گریه می کردم، اما کوتاه نیامدم.

-فاطمه! خیال عروسی با قاسم رو از سرت بیرون کن، فهمیدی؟! دندان هایم را روی هم ساییدم. چیزی نگفتم. آرام از جایم بلند شدم. پاهایم از شدت ضربه ها بی جان شده بود، اما خودم را کشان کشان به سمت در حیاط رساندم. کفش هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. ننه چیزی نگفت، شاید چون می دانست جز خیاطی جایی ندارم بروم. اما این بار حتی خیاطی هم نمی خواستم بروم. حوصله ی نگاه های دخترهای خیاطی را نداشتم، همان هایی که همیشه از جای کبودی هایم سوال می پرسیدند.

پاهایم خودبه خود مرا به سمت رودخانه ی روستا برد. درد در تمام بدنم پیچیده بود، اما بی اعتنا راه می رفتم. از وسط بازارچه که می گذشتم، صدای سوت قاسم در گوشم پیچید. چشم هایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم. دلم می خواست رد شوم و به هیچ چیز نگاه نکنم. اما همین که خواستم قدم بردارم، چشمم به نامه ای افتاد که قاسم انداخته بود جلوی راهم. برای لحظه ای مکث کردم. می توانستم رد شوم، اما یک حسی در

دلم گفت که برش دارم. انگار دستی نامرئی هلم می داد. نامه را از زمین برداشتم و دوباره راه افتادم. بعد از ده دقیقه به رودخانه رسیدم. روی سنگی بزرگ نشستم. موجهای آب با آرامشی عجیب می غلتیدند و می رفتند، اما دل من مثل آب رودخانه طوفانی بود. نامه را باز کردم. دست خط قاسم همیشه خرچنگ قورباغه بود، اما حالا انگار بیشتر از همیشه عجله کرده بود:

-سلام بر فاطمه ی خودم.

دختر، تو چرا این قدر ناز می کنی؟ به ما یه گوشه ی چشم نشون نمی دی!

از تو دلخورم، خیلی.

برات نامه می فرستم. یا بر نمی داری، یا اگه بر می داری، جواب نمی دی. به خداوندی خدا که دلم پیش دلت حبسه و اسیره. و گرنه که توی مرام من چشم چرونی نیست. تازه فهمیدم. ...

نامه اینجا تمام شده بود، انگار جا کم آورده بود و در صفحه ی دیگر ادامه داده بود... باد آرامی وزید و انگشتانم را روی کاغذ لغزاند. نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم.

نامه را محکم‌تر توی دستم گرفتم و دوباره خواندم:
از بالا شر خواستگار داری می‌خواستم بیام دل و روده‌ی اون بچه
ژیگول رو یکی کنم که حیف، اوستا محکم گرفت و نداشت پیام. صدای
عربده‌هام تا روستای بغلی می‌رفت.

بین فاطمه، می‌دونم ننه‌ات می‌خواد به زور عروست کنه. برای همین
می‌گم، اگه تو هم همون اندازه که دل من با تو هست، دلت به من
دچاره، بیا تا فرار کنیم.

رسم روستا که می‌دونی؛ فرار می‌کنیم، بعد که عقد کردیم دوباره
برمی‌گردیم. بزرگای روستا، ننه و بابامون رو راضی می‌کنن. اگه با حرفام
موافقی، فردا شب بیا رودخونه پشت روستا تا از همون جا فرار کنیم و
بریم پی بخت و روزمون.

نفسم سنگین شد. با حرص نامه را مچاله کردم و زیر لب غریدم:
-خاک بر سرت قاسم! آره جون خودت، عربده‌هات روستای بغلی هم
می‌رفت؟! بین دروغاشو!

نگاهی به تکه‌های نامه انداختم و ادامه دادم:
-عرضه نداری مردونه پای عشقت وایستی، اومدی می‌گی فرار کنیم؟
مردم عاشق می‌شن، سی*ن*ه چاک می‌دن، دنیا رو به هم می‌ریزن.
اون وقت تو عاشق شدی، نه آستین جر می‌دی، نه کاری می‌کنی، فقط
نامه می‌نویسی!

یک نفس عمیق کشیدم و با بغض گفتم:

-لیاقت نداری، قاسم خان! من به خاطر توی چوب خشک این همه کتک بخورم، بعد تو بگی بیا فرار کنیم؟ خوبت بشه! برم زن اون پیری پولدار بشم، تا بفهمی عشق یعنی چی!

اما لعنت به این دل بی صاحب! حرف های خشمگینانه ام با واقعیت دلم همخوانی نداشت. چشم هایم را بستم و لب زدم:

-حیف که دلم بند دلت شده، قاسم... لعنت به من!

نامه را که حالا به هزار تکه پاره شده بود، توی رودخانه انداختم. نگاه کردم به تکه هایی که با جریان آب می رفتند، انگار داشتند با خودشان دلخوری های من را هم می بردند.

حالم کمی بهتر شده بود. باید برمی گشتم خانه. اگر دیر می کردم، ننه با همان مگس کش، دق دلی چهار سال پیشش را سرم خالی می کرد. آرام از روی سنگ بلند شدم. پاهایم از ضربه های مگس کش هنوز درد می کرد، اما بی اعتنا راه افتادم. وسط بازارچه که رسیدم، چشمم به قاسم افتاد. با نگاهش کنجکاوانه مرا زیر نظر داشت. چشم هایم را تنگ کردم و نگاه آتشی به او انداختم. چهره اش در هم رفت. فهمید که دیگر دل خوشی از او ندارم.

به خانه که رسیدم، در زدم. انگار ننه پشت در نشسته بود، چون همان لحظه در را باز کرد و با اخم های درهم پرسید:

-کدوم گوری بودی؟!!

لب‌های خشکم را تر کردم و با بی‌حوصلگی گفتم:

-کجا رو دارم برم؟!!

چشم‌هایش را ریز کرد و نگاهی از بالا تا پایینم انداخت. بعد با دست به سمت تنور اشاره کرد و گفت:

-گوش کن فاطمه، حاج فتح‌الله فردا با خواهراش میاد. وای به حالت
اگه بخوای باز آبروریزی کنی! به خدا می‌ندازمت تو همین تنور،
جزغاله‌ات می‌کنم!

دست‌هایم را مشت کردم، اخم‌هایم را درهم کشیدم، و سرم را بالا
گرفتم که مثلاً نشان بدهم هیچ ترسی ندارم. اما تا از کنارش رد شدم،
یک توستری جانانه نثار پسِ کله‌ام کرد. سرم طوری داغ شد که فکر
کردم یک لحظه از بدنم جدا شد و دوباره برگشت سر جایش!
برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-ننه شوخیت گرفته یا دستت سبکه؟!!

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که خیز برداشت سمت من. بی‌معطلی پا به
فرار گذاشتم. ننه‌ی من اصلاً اعصاب ندارد! به خدا قسم مانده‌ام آقام
چطور دلش آمده با این زن ازدواج کند؟ شاید تهدیدش کرده بوده که
اگر با او ازدواج نکند، می‌اندازتش توی تنور!

آن شب تا آخر، گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و به بدبختی‌هایم فکر

می کردم. داشتم نقشه می کشیدم که فردا چطور از دست این پیری پولدار خلاص شوم.

-مرتیکه خجالت نمی کشه! آخه به چه امیدی پاشدی اومدی خواستگاری دختری که شاید هم سنِ دختر خودت باشه؟! نفس عمیقی کشیدم و زیر لب ادامه دادم:

-فاطمه نباشم، اگه فردا کاری نکنم که از ترس تا هفت پشتش دیگه پا تو این خونه نذاره! وایسا پیرمرد، فردا یه آشی برات بپزم که روغنش رو فقط بخوری!

صبح که هوا هنوز گرگ و میش بود، تو دلم نقشه کشیده بودم. به ننه گفتم می روم سر تنور، اما نقشه‌ی اصلی‌ام چیز دیگری بود. آخه کی دلش می آید نان بپزد وقتی مردی با تصوراتی دور و دراز خیال کرده عروس خانه‌اش می شوم؟ رفتم بیرون، کنار تنور نشستم و به شعله‌های زرد و نارنجی خیره شدم. حرارتشان داغ بود، ولی نه به اندازه‌ی خشم و حرصی که در دلم شعله می کشید. کمی خاکستر برداشتم و به صورتم مالیدم، طوری که قیافه‌ام شبیه کارگرانی بشود که از صبح تا شب زیر آفتاب کار کرده‌اند. توی ذهنم صحنه‌سازی می کردم: حاج فتح‌الله با کت و شلوار اتوشده و آن دستمال ابریشمی وارد می شود. ننه، با همان لبخند افتخارآمیزش، می گوید: -فاطمه! بیا حاج فتح‌الله اومده.

هنوز در خیالات خودم بودم که صدای در آمد. ننه با شتاب به حیاط دوید،

چادرش را محکم‌تر دور خودش پیچید و با صدایی پرحرارت گفت:
-بفرما حاج آقا، خوش اومدی.

از گوشه‌ی تنور نیم‌خیز شدم و نگاه کردم. حاج فتح‌الله وارد شد. مردی چهل ساله با موهایی که هنوز مشکی بود، اما خط موی جلوی سرش کمی عقب‌تر رفته بود. ته‌ریش کوتاهی داشت که انگار برای رسمی‌تر نشان دادن خودش گذاشته بود. کت و شلوار سرمه‌ای به تن داشت و کفش‌های چرمی قهوه‌ای‌اش آن‌قدر براق بود که تصویر خودش را می‌توانستی تویش ببینی. بوی عطر تلخش، ترکیبی از چوب و ادویه، فضای حیاط را پر کرده بود.

او با یک جعبه شیرینی و یک گل رز قرمز وارد شد. سبیل نازک و باریکی بالای لبش دیده می‌شد، از همان‌هایی که مد روز بود. نگاهش جدی بود، اما سعی داشت با لبخندی ملایم به ننه نشان دهد که مردی آرام و خانواده‌دار است. عصایش را هم به دست گرفته بود؛ البته نه از سر نیاز، بیشتر برای اینکه بگوید: «من آدم متشخصی‌ام».

نشست روی تخت چوبی کنار حیاط، از جیب کت بیرون آورد و روی پیشانی‌اش کشید. بعد با صدایی مطمئن، اما پر از انتظار گفت:

-خب، خواهر جان، فاطمه جان نیستن؟

ننه که انگار در پوست خودش نمی‌گنجید، داد زد:

-فاطمه! بیا خودت رو نشون بده!

نفس عمیقی کشیدم. دست‌هایم را به آرد مالیدم و کمی خمیر روی سرم گذاشتم که شبیه کلاه کارگرها شود. بعد خمیده و لنگان‌لنگان به طرف حاج فتح‌الله رفتم. توی دلم گفتم: «منتظر باش حاجی، کاری کنم که با دو تا عصا هم نتونی از اینجا بلند شی!»

تا چشمش به من افتاد، انگار آب توی دهانش خشکید. چشمانش گرد شده بود و ابروهایش بالا رفته بود. معلوم بود چنین منظره‌ای را انتظار نداشت. با صدایی آرام و خفه گفتم:

-سلام حاج آقا، شرمنده دستم بنده، وقت نکردم خودم رو تمیز کنم. ننه با چشم‌هایی که انگار از جا درمی‌آمد، نگاه غضبناکی به من انداخت. بعد، با لحن خشنی گفت:

-این چه قیافه‌ایه، فاطمه؟ برو خودت رو درست کن!

لبخند ملایمی زدم، دستم را به خمیر روی سرم کشیدم و گفتم:
-ننه جان، مرد زندگی باید زحمت دختر رو بفهمه. حاج فتح‌الله، شما حاضری با یه زن زحمتکش زندگی کنی؟

رنگ از صورت حاج فتح‌الله پرید. مردد نگاهم کرد و به سختی آب دهانش را قورت داد. با صدایی که کمی لرزش داشت، گفت:
-البته... ولی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-حاج آقا، من یه شرط دارم.

چشم‌هایش از تعجب گرد شد. ننه که معلوم بود چیزی نمانده منفجر شود،

لبش را گاز گرفت و فقط نگاهش را از من برداشت. بی‌اعتنا ادامه دادم:

-باید با همین قیافه و همین بوی دود تنور قبولم کنی. اگه نه، برو سراغ یکی

دیگه.

حاج فتح‌الله عرق پیشانی‌اش را با دستمالش پاک کرد. رنگ‌پریده‌تر از همیشه

به ننه نگاه کرد و زیر لب گفت:

-والله... آدم زحمتکش خوبه، ولی... ولی خب... خداحافظ! من بعداً با خواهرام

مزاحم می‌شم.

به محض اینکه از جا بلند شد، عصایش را برداشت و با قدم‌هایی شتابزده رفت

طرف در. من، با خونسردی تمام، دست‌هایم را به خمیر روی سرم زدم و

همان‌جا ایستادم.

به محض اینکه در پشت سر حاج فتح‌الله بسته شد، خنده‌ام را نتوانستم کنترل

کنم و بلند زدم زیر خنده. ننه که انگار دیگر طاقتش تمام شده بود، خیز

برداشت طرفم.

-خدا مرگت بده، دختر! آبروی منو بردی!

تا آمد نزدیکم، مثل برق از جا پریدم و دویدم طرف کوچه. صدای ننه که

تهدید می‌کرد و ناسزا می‌گفت، پشت سرم بلند بود، اما مهم نبود. فقط به این

فکر می‌کردم که امروز چطور حاج فتح‌الله را فراری دادم. خدا می‌داند چند بار توی دلم به خودم آفرین گفتم!

ننه که دستش به من نرسید، از همان سر کوچه با چادر گل‌گلی‌اش که باد لب‌هایش را تاب می‌داد، ایستاد و دست به کمر، مثل کوهی از خشم، داد زد: -فاطمه! اگه برگردی خونه، همین نون داغ تنور رو می‌زنم وسط سرت!

صداش توی کوچه پیچید و تا ته محله رفت. من پشت درختی پنهان شدم و از خنده روده‌بر شدم. قیافه‌ی ننه که شبیه ابرهای سیاه قبل از باران شده بود، برایم از هر طنزی بامزه‌تر بود. البته راستش ته دلم کمی عذاب وجدان هم داشتم. ولی هر بار که قیافه‌ی حاج فتح‌الله، آن مرد چهل ساله‌ی با شکم کمی جلوآمده و دستمال مخملی، جلوی چشمانم می‌آمد که چطور بهانه می‌آورد و از خانه بیرون رفت، این عذاب وجدان دود می‌شد و می‌رفت هوا.

ننه که دید هیچ خبری از من نیست، با اخم و خستگی به خانه برگشت. وقتی مطمئن شدم او داخل شده، آرام‌آرام، با حواس جمع، پاورچین پاورچین به سمت خانه رفتم. ننه هنوز پای تنور نشسته بود. چادر گل‌گلی‌اش را به گوشه‌ای انداخته بود و آردها را روی تخته خمیرگیری پخش می‌کرد. صورتش پر از چین و چروک بود و لب‌هایش مدام در حال غرولند.

وقتی من را دید، انگار آتش زیر خاکستر دوباره شعله کشید. آرد از دستش افتاد، دست به کمر ایستاد و با صدای بلند گفت:

-فاطمه، خدا ازت نگذره! همه‌ی آبروی منو جلوی حاج فتح‌الله بردی. حالا کی میاد تو رو بگیره؟

خونسردتر از چیزی که ننه انتظار داشت، به دیوار تکیه دادم و گفتم:
-ننه، حاج فتح‌الله رو برای خودت نگه دار. من شوهر نمی‌خوام که فقط پول داشته باشه و نصف عمرش رفته باشه.

ننه از حرص نان را با تمام زورش روی تخته کوبید و با خشم گفت:
-آره، آره! لابد می‌خواهی زن اون قاسم ننه‌مرده بشی، ها؟ فکر کردی اون بی‌پدر می‌تونه تو رو خوشبخت کنه؟

اخم‌هام توی هم رفت. قدمی به سمتش برداشتم و محکم گفتم:
-اون قاسم ننه‌مرده می‌ارزه به صد تا از این پیری‌های پولداری که دخترای مردم رو به خاطر هوس خودشون بدبخت می‌کنن.
چشمان ننه از خشم تنگ شد. به من زل زد، سرش را به نشانه‌ی تهدید تکان داد و گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم.

چند لحظه دیگر سکوت میانمان حکمفرما بود. من که دیدم اگر بیشتر بمانم، ننه نان داغ را از تنور بیرون می‌آورد و محکم توی سرم می‌کوبد، چادرم را از گوشه‌ی حیاط برداشتم، سرم کردم و فلنگ را بستم.
از خانه که بیرون رفتم، نفس راحتی کشیدم. یادم افتاد که لباس عروس کبرا

هنوز دست من است. نیشم باز شد. فکر کردم: «اول برم این لباس رو برسونم، بعد برای خودم یه فکری می‌کنم.»

چادر را کشیدم سرم و از در زدم بیرون. هوای صبح کمی سرد بود و بوی خاک نم‌خورده در کوچه پیچیده بود. اما از فکری که در ذهنم چرخ می‌زد، تنم گرم‌تر از آفتاب وسط تابستان شده بود. ننه حتماً داشت توی خانه نقشه‌ای تازه برای سر به راه کردن من می‌کشید، اما خیال نداشت بفهمد که فاطمه با این کارها سر خم نمی‌کند. کوچه‌ها خلوت بود. چند بچه قد و نیم‌قد با لباس‌های خاکی در حال بازی بودند. صدای خنده و جیغشان، کوچه را پر کرده بود. مادرهایشان هم، از پشت درخت‌های چنار کنار کوچه، با چشم‌هایی مراقب، نگاهشان می‌کردند. من اما سرم را انداختم پایین و راه افتادم سمت خیاطی. لباس عروس مهدیه، دختر سکینه، که توی پارچه سفید پیچیده بودم، زیر بغلم محکم گرفتم و رفتم سمت خانه‌شان. در چوبی کوچک خانه را که زدم، مهدیه خودش آمد دم در. صورتش از خوشحالی می‌درخشید، انگار خورشید را قاب کرده بودند توی صورتش. معلوم بود تمام فکر و ذکرش، عروسی‌اش است. -فاطمه! خدا خیرت بده. بیا تو.

لبخند زدم و گفتم:

-نمیام، مهدیه. همینجا بگیرش. کار دارم.

مهدیه با عجله دستش را دراز کرد و لباس را گرفت. همان‌طور که پارچه را

کنار می‌زد تا لباس را نگاه کند، با صدای نرم و مهربانی گفت:

-وا، چه کار داری که اینقدر عجله داری؟

لبخند عمیق‌تر شد و با شیطنت گفتم:

-میرم دنبال بخت خودم، شاید از یه جایی افتاد تو کوچه!

مهدیه بلند خندید و گفت:

-ای فاطمه! تو آگه زبونت رو یه کم کوتاه‌تر کنی، خودت یه هفته نشده عروس

می‌شی.

سرم را تکان دادم و با لحنی که بیشتر شبیه شوخی بود گفتم:

-من آگه زبونم کوتاه بشه، دیگه کی قراره حال حاج فتح‌الله‌ها رو بگیره؟

مهدیه همان‌طور که ریشه می‌رفت، لباس را بغل کرد و به داخل رفت. من هم

با خیال راحت راهم را کج کردم سمت خیاطی.

وقتی رسیدم دم در خیاطی، چندبار با پشت دست به در زدم. صدای زهرا آمد

که از پشت در پرسید:

-تویی، فاطمه؟ بیا تو، چرا اینقدر دیر کردی!؟

درب را باز کردم و پا گذاشتم داخل. زهرا با ابرویی بالا داده و دست به

سی*ن*ه، وسط حیاط ایستاده بود. گفتم:

-لباس مهدیه رو بردم، یکم دیر شد. چیزی شده؟!؟

زهرا پوزخند زد و شانهای بالا انداخت:

-نه، می‌خواد چی بشه؟ اما اگه دیرتر می‌اومدی، ننه‌ی من می‌اومد سراغت!
خندیدم و چادرم را انداختم روی چوب‌لباسی گوشه اتاق.

داخل خیاطی شلوغ‌تر از همیشه بود. زن‌های محل هر کدام گوشه‌ای نشسته بودند و مشغول کاری بودند. یکی پارچه‌ای را با دقت تا می‌کرد، یکی لباس تازه دوخته‌ای را دست گرفته بود و به دوخت‌هایش نگاه می‌کرد، و دیگری خودش را در آینه‌ی قدی برانداز می‌کرد تا ببیند لباس به تنش می‌آید یا نه. همه‌ی آرامی فضای اتاق را پر کرده بود، صدای خنده‌های ریز و گپ‌های بی‌پایان.

زهرا از کنار چرخ خیاطی، با دست اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین، فاطمه. یه پارچه‌ی تازه آورده‌ن، باید نگاهش بندازی.
به سمتش رفتم و روی چهارپایه‌ی کنار دستش نشستم. پارچه‌ای سرمه‌ای‌رنگ با برق ملایمی دستش بود. وقتی آن را به من داد، انگار ستاره‌ها توی تار و پودش می‌درخشیدند. دستم را روی بافت لطیفش کشیدم و گفتم:
-این برای کیه؟ خیلی خوش‌رنجه.

زهرا اخم کوچکی کرد و گفت:

-این سفارش زن حاج نصرالله. گویا می‌خواد برای عروسی پسرش آماده بشه.
تا اسم حاج نصرالله را شنیدم، ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست. این یکی هم دست‌کمی از حاج فتح‌الله نداشت. همین پارسال، با آن شکم‌گنده و ریش

مرتبش، رفته بود خواستگاری دختری که هم‌سن دختر خودش بود و با او عقد کرده بود. زن اولش، نسرین، از آن زن‌های آرام و مهربان بود که خانه و زندگی‌اش همیشه تمیز و مرتب بود، اما حاج نصرالله گفته بود: «من آدم سرشناسی هستم و تو مهمونی‌های زیادی شرکت می‌کنم. نسرین باعث می‌شه خجالت بکشم.»

زهرا نخ را دور انگشتش پیچید و با لبخند تلخی گفت:

-حاج نصرالله همونیه که هست، فاطمه. همه‌ش ادا و افاده‌س. ولی خب، پولش رو همه جا خرج می‌کنه. واسه همین کسی چیزی نمی‌گه.

پارچه را تا کردم و کنار دستم گذاشتم. گفتم:

-زن اولش، نسرین، چی؟ اون حالا چی کار می‌کنه؟

زهرا آهی کشید و گفت:

-چی کار می‌کنه؟ تو خونوی پسر بزرگش زندگی می‌کنه. شنیدم حتی خرج

خودش رو هم از اون می‌گیره. حاج نصرالله حتی نداشته نصف جهیزیه‌اش رو با خودش بیاره.

صورت‌م داغ شد. همیشه از این جور مردها بدم می‌آمد؛ مردهایی که فکر

می‌کنند زن‌ها مثل اشیایی هستند که می‌شود آن‌ها را عوض کرد. لبم را

گزیدم و با صدای آرام، اما پر از حرص گفتم:

-زهرا، حاج فتح‌الله هم فردا قراره باز با خواهراش بیاد.

زهرا لبخند محوی زد و زیر لب گفت:

-حاج فتح‌الله که دست کمی از حاج نصرالله نداره. فقط پولدارتره!

چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

-فردا یه کاری می‌کنم که دیگه راه اینجا رو پیدا نکنه.

زهرا سرش را تکان داد و گفت:

-فاطمه، حواست باشه ننه‌ات کلافه‌تر نشه. اونم طاقت این چیزا رو نداره.

پوزخندی زدم و بلند شدم. گفتم:

-ننه طاقت داره، زهرا. ننه قویه. ولی من از این حاج فتح‌الله‌ها بدم می‌آد. اینا

که عاشق نمی‌شن، فقط دنبال بازی هستن.

از خیاطی که بیرون اومدم، خورشید انگار می‌خواست آرام‌آرام خودش را پشت

کوه‌ها قایم کند. نور کم‌جانش روی دیوارهای کاه‌گلی کوچه سایه‌های

کش‌داری انداخته بود. باد سردی که از سمت باغ‌های بالای روستا می‌آمد، لای

چادر پیچید و تنم را لرزاند. چادر را محکم‌تر دورم گرفتم و قدم‌هایم را تندتر

کردم. تو راه، ذهنم پر از حرف‌های زهرا بود. حاج فتح‌الله باز قرار بود بیاید، و

این بار حس می‌کردم ننه جدی‌تر از همیشه است.

توی دلم گفتم:

«اگه این بار یه کاری نکنم، دیگه کارم ساخته‌ست. ننه این دفعه واقعاً دستمو تو

دست اون پیرمرد می‌ذاره. خدایا، یه فکری برسون!»!

وقتی رسیدم خانه، بوی خاک نم‌خورده‌ی حیاط توی بینی‌ام پیچید. ننه داشت تکه‌های از لباس‌های شسته‌شده را پهن می‌کرد. صدای برخورد لباس خیس با طناب و غرغره‌ایش با هم قاطی شده بود:

-فردا حاج فتح‌الله میاد. می‌شنوی، فاطمه؟ این دفعه مثل دفعه‌ی پیش
آبروریزی نکنی! اگه باز یه کاری کنی که بره، خودم با همین چوب جارو
می‌زنم تو سرت!

نگاهش مثل عقابی بود که منتظر یک حرکت اشتباه باشد تا حمله کند. با
خونسردی گفتم:

-صبر کن ننه، بزار اول بیاد. این بار خیالت راحت، خودم آماده‌ام.
ننه چشم‌هایش را تنگ کرد. معلوم بود که به حرفم اعتماد ندارد، اما دیگر
چیزی نگفت و رفت سراغ پهن کردن لباس‌های آخر. منم رفتم توی اتاقم و
نشستم روی رختخوابم. چشمم به سقف گلی اتاق افتاد. نخ‌های عنکبوتی که از
گوشه‌های سقف آویزان بودند، انگار داشتند مثل افکارم تاب می‌خوردند و بهم
گره می‌خوردند. توی دلم هزار جور نقشه کشیدم. هر کدام را که تصور
می‌کردم، یا مسخره به نظر می‌رسید، یا خطرناک. ته دلم اضطراب داشتم، اما
بلند گفتم:

-فاطمه، باید باهاش بازی کنی. طوری که خودش فرار کنه، نه اینکه تو رو به
زور تو این بازی نگه داره.

صبح که شد، هوا مثل دل من سنگین بود. بلند شدم و یک لباس ساده‌ی خاکستری پوشیدم. ننه از همان اول صبح شروع کرده بود به آب‌وجارو کردن حیاط. صدای پاشیدن آب روی زمین و کشیدن جارو بلند شده بود. زیر لب غر می‌زد که:

-هر چی باشه، نباید پیش خواهراش بگه این‌جا خرابه‌س. همه‌جا باید برق بزنه!

تا ظهر، حیاط و اتاق‌ها تمیز شده بود و ننه لباس‌های نو پوشیده بود. دست‌آخر، با عجله چادر گلدارش را روی سر انداخت و نشست روی پله‌ی ایوان. انگار آماده‌ی استقبال از یک وزیر بود.

وقتی صدای در آمد، ضربان قلبم بالا رفت. ننه با شتاب بلند شد، چادرش را محکم دورش پیچید و در را باز کرد. از گوشه‌ی در، حاج فتح‌الله با خواهراش وارد شد. حاجی، مثل همیشه، یک کت‌وشلوار شق‌ورق قهوه‌ای تنش بود که خط اتویش از دور توی چشم می‌زد. بوی عطر تندش با بوی گل‌های شمعدانی حیاط قاطی شده بود، اما انگار عطرش نمی‌توانست خشکی و سردی نگاهش را پنهان کند. خواهراش، سه زن تقریباً میانسال با لباس‌های رنگارنگ و چادرهای توری، پشت سرش ایستاده بودند. یکی‌شان با نگاهی دقیق، حیاط را ورنانداز می‌کرد، و دیگری زیر لب چیزی به حاج فتح‌الله می‌گفت که باعث شد او سرش را به تأیید تکان دهد.

من از پشت در اتاق، نیمه‌پنهان، همه چیز را می‌دیدم. دست‌هایم عرق کرده بود و قلبم تند می‌زد، اما سعی کردم آرام بمانم. صدای ننه بلند شد: -خوش اومدید حاج آقا! خواهر، قدمتون روی چشم! بفرمایید تو. حاج فتح‌الله با همان خونسردی و صدای بم گفت: -سلامت باشید. خدا خیرتون بده.

صدایش آرام بود، اما انگار هر کلمه را با دقت وزن می‌کرد تا مبدا کلمه‌ای بیشتر از نیاز بگوید. ننه با عجله جلو افتاد و راه را نشان داد. خواهراش پچ‌پچ‌کنان وارد شدند و من هنوز داشتم به این فکر می‌کردم که نقشه‌ام را چگونه اجرا کنم.

آن‌ها روی قالی‌های گل‌گلی اتاق نشسته بودند. حاج فتح‌الله درست وسط جمع جا گرفته بود، کت‌وشلوار قهوه‌ای‌اش مثل همیشه اتو کشیده و براق بود. سبیلش را کمی تاب داده بود و نگاهش، آرام اما دقیق، اطراف را می‌کاوید. خواهراش هم هرکدام گوشه‌ای نشسته بودند؛ یکی از آن‌ها، با لباس یشمی و چادری کار شده، سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان می‌داد و دیگری که چادرش لیمویی بود، با دقت انگشت‌های دستکش‌دارش را مرتب می‌کرد و آن یکی هم با غرور مانند عصاقورت داده‌ها نشسته بود. ننه با لبخندی که از دور هم می‌شد حس کرد مصنوعی است، به آنها خیره شده بود.

حاجی، او مدام گوشه‌ی چشمش را به در اتاق من می‌دوخت، انگار می‌دانست چیزی در راه است. این مرد با تجربه‌ای که داشت، حتماً حس کرده بود که نباید انتظار یک دیدار عادی را داشته باشد.

ننه بالاخره صدایم زد:

-فاطمه! بیا دختر، خودت رو نشون بده.

نفسی عمیق کشیدم و آهسته وارد شدم. سینی چای را محکم گرفته بودم، اما طوری که انگار سنگین‌ترین بار دنیا را حمل می‌کنم. چشمم به حاج فتح‌الله افتاد. نگاهش سرد بود و نافذ، اما گوشه‌ی لبش مثل کسی که خودش را برای هر احتمالی آماده کرده باشد، به لبخندی محو تکان می‌خورد.

وقتی به میز رسیدم، چای را روی سفره گذاشتم. اما درست در همان لحظه، دستم را به عمد سست کردم و با صدای بلندی گفتم:

-آخ، پام درد گرفت!

نالاه کنان روی زمین نشستم و با حالتی اغراق‌شده، پایم را گرفتم. نگاه حاج فتح‌الله پر از تعجب شد. اخم کرد، اما ساکت ماند. خواهرانش به هم نگاه کردند و پچ‌پچ‌شان شروع شد. گفتم:

-حاج آقا، شما که می‌خواید منو به‌عنوان زن بگیرید، باید بدونید که این پای من... وای، خیلی اذیت می‌کنه. تازه دستامم خیلی ضعیفه، نمی‌تونم ظرف بشورم.

صدای خنده‌ی ریز یکی از خواهرها به گوشم خورد، اما حاج فتح‌الله خودش را جمع کرد. نگاهش سردتر شد، اما با همان صدای آرام گفت:

-عیبی نداره، خدا روزی می‌رسونه. شما لازم نیست زحمت بکشید.

حس کردم قلبم یخ زد. این مرد انگار آماده بود هر چیزی را تحمل کند. توی دلم گفتم: «نه، هنوز بازی تموم نشده».

بلند شدم و دستی به زانویم کشیدم، انگار که خیلی سخت از جا برخاسته باشم. گفتم:

-راستی حاج آقا، یه چیزی بگم. من عاشق تلویزیون دیدنم. ساعت‌ها می‌شینم پای سریال، اونم از اون سریالای طولانی. اهل کار کردن نیستم، غذا پختن هم... خب، زیاد دوست ندارم.

نه چشم‌هایش مثل دو تکه ذغال گر گرفته بود. دهانش باز شد که چیزی بگوید، اما حرفی نزد. حاج فتح‌الله کمی جابه‌جا شد. به نظر می‌رسید عصبانی است، اما وقتی لب‌هایش به لبخندی مصنوعی باز شد، فهمیدم هنوز جا نزده. گفت:

-هر چی شما بخواید، من قبول می‌کنم. مهم اینه که کنار هم باشیم. آن لحظه انگار دنیا روی سرم خراب شد. بازی را باخته بودم. نفس عمیقی کشیدم، سرم را پایین انداختم و رفتم بیرون. از پشت در شنیدم که حاج فتح‌الله و خواهراش داشتند خداحافظی می‌کردند.

وقتی آن‌ها رفتند، ننه مثل تندری که آماده‌ی باریدن باشد، دست‌به‌کمر ایستاد و گفت:

-خب، دیدی؟ حاجی قبول کرد. دیگه حرفی داری؟
می‌دانستم دیگه جایی برای مقاومت نیست. آهی کشیدم و گفتم:
-باشه ننه، قبول می‌کنم.

اما توی دلم طوفانی به پا بود. نگاه ننه پر از غرور بود، اما او نمی‌دانست که من از همین حالا نقشه‌های تازه‌ای در سرم دارم. حاج فتح‌الله فکر کرده که برنده شده، ولی این بازی هنوز تمام نشده بود. آن‌ها روی قالی‌های گل‌گلی اتاق نشسته بودند. حاج فتح‌الله درست وسط جمع جا گرفته بود، کتوشلوار قهوه‌ای‌اش مثل همیشه اتو کشیده و براق بود. سبیلش را کمی تاب داده بود و نگاهش، آرام اما دقیق، اطراف را می‌کاوید. خواهراش هم هرکدام گوشه‌ای نشسته بودند؛ یکی از آن‌ها، با لباس یشمی و چادری کار شده، سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان می‌داد و دیگری که چادرش لیمویی بود، با دقت انگشت‌های دستکش‌دارش را مرتب می‌کرد و آن یکی هم با غرور مانند عصاقورت داده‌ها نشسته بود.

ننه با لبخندی که از دور هم می‌شد حس کرد مصنوعی است، به آنها خیره شده بود.

حاجی، او مدام گوشه‌ی چشمش را به در اتاق من می‌دوخت، انگار می‌دانست

چیزی در راه است. این مرد با تجربه‌ای که داشت، حتماً حس کرده بود که نباید انتظار یک دیدار عادی را داشته باشد.

ننه بالاخره صدایم زد:

-فاطمه! بیا دختر، خودت رو نشون بده.

نفسی عمیق کشیدم و آهسته وارد شدم. سینی چای را محکم گرفته بودم، اما طوری که انگار سنگین‌ترین بار دنیا را حمل می‌کنم. چشمم به حاج فتح‌الله افتاد. نگاهش سرد بود و نافذ، اما گوشه‌ی لبش مثل کسی که خودش را برای هر احتمالی آماده کرده باشد، به لبخندی محو تکان می‌خورد. وقتی به میز رسیدم، چای را روی سفره گذاشتم. اما درست در همان لحظه، دستم را به عمد سست کردم و با صدای بلندی گفتم:

-آخ، پام درد گرفت!

نالاه‌کنان روی زمین نشستم و با حالتی اغراق‌شده، پایم را گرفتم. نگاه حاج فتح‌الله پر از تعجب شد. اخم کرد، اما ساکت ماند. خواهرانش به هم نگاه کردند و پچ‌پچ‌شان شروع شد. گفتم:

-حاج آقا، شما که می‌خواید منو به‌عنوان زن بگیرید، باید بدونید که این پای من... وای، خیلی اذیت می‌کنه. تازه دستام خیلی ضعیفه، نمی‌تونم ظرف بشورم.

صدای خنده‌ی ریز یکی از خواهرها به گوشم خورد، اما حاج فتح‌الله خودش را

جمع کرد. نگاهش سردتر شد، اما با همان صدای آرام گفت:
-عیبی نداره، خدا روزی می‌رسونه. شما لازم نیست زحمت بکشید.
حس کردم قلبم یخ زد. این مرد انگار آماده بود هر چیزی را تحمل کند. توی
دلم گفتم: «نه، هنوز بازی تموم نشده».

بلند شدم و دستی به زانویم کشیدم، انگار که خیلی سخت از جا برخاسته
باشم. گفتم:

-راستی حاج آقا، یه چیزی بگم. من عاشق تلویزیون دیدنم. ساعت‌ها می‌شینم
پای سریال، اونم از اون سریالای طولانی. اهل کار کردن نیستم، غذا پختن
هم... خب، زیاد دوست ندارم.

ننه چشم‌هایش مثل دو تکه ذغال گُر گرفته بود. دهانش باز شد که چیزی
بگوید، اما حرفی نزد. حاج فتح‌الله کمی جابه‌جا شد. به نظر می‌رسید عصبانی
است، اما وقتی لب‌هایش به لبخندی مصنوعی باز شد، فهمیدم هنوز جا نزده.
گفت:

-هر چی شما بخواید، من قبول می‌کنم. مهم اینه که کنار هم باشیم.
آن لحظه انگار دنیا روی سرم خراب شد. بازی را باخته بودم. نفس عمیقی
کشیدم، سرم را پایین انداختم و رفتم بیرون. از پشت در شنیدم که حاج
فتح‌الله و خواهراش داشتند خداحافظی می‌کردند.
وقتی آن‌ها رفتند، ننه مثل تندری که آماده‌ی باریدن باشد، دست‌به‌کمر ایستاد

و گفت:

-خب، دیدی؟ حاجی قبول کرد. دیگه حرفی داری؟
می دانستم دیگه جایی برای مقاومت نیست. آهی کشیدم و گفتم:
-باشه ننه، قبول می کنم.

اما توی دلم طوفانی به پا بود. نگاه ننه پر از غرور بود، اما او نمی دانست که من از همین حالا نقشه های تازه ای در سرم دارم. حاج فتح الله فکر کرده که برنده شده، ولی این بازی هنوز تمام نشده بود.

شب بود و صدای ننه از آشپزخانه می آمد؛ زیر لب چیزی زمزمه می کرد. لابد داشت خدا را شکر می کرد که بالاخره دخترش به سر و سامانی می رسد. اما من، در سرم چیزی جز راه فرار نبود.

صبح روز بعد، ننه زودتر از همیشه بیدار شد. خانه را آب و جارو می کرد و برای چند روز دیگه که قرار بود حاجی بیاید و عقد را رسمی کند، تدارک می دید. من هم مجبور بودم لبخندی زورکی به صورتم بزنم و نشان دهم که راضیم. اما در دلم پر از شور و شوق بود؛ چون نقشه ای داشتم که حاج فتح الله را حسابی پشیمان کند.

نزدیک ظهر، ننه با صدای بلند از توی آشپزخانه داد زد:

-فاطمه! پاشو، امروز خواهرهای حاجی میان که بیرنت خرید.

من، که تازه سرم را روی بالش گذاشته بودم و داشتم خواب و خیال می بافتم

که چطور می‌توانم حاجی و خواهرهایش را بیشتر حرص بدهم، با صدای ننه چشم‌هایم را باز کردم. زیر لب گفتم:

-خوبه، اینم یه فرصت تازه!

خواهرهای حاجی درست سر وقت رسیدند. هر سه تایشان با چادرهای گل‌گلی و کفش‌های مشکی که انگار تازه واکس خورده بودند، وارد خانه شدند. از همان لحظه اول، هر کدام نظری داشتند.

معصومه: این رنگ برای عروس خوبه، اون رنگ نه.

مهسا: باید حتماً از طلافروشی حاج قاسم خرید کنیم.

مهتاب: نه، اونجا طلاهاش سبک‌تره، می‌ریم جای دیگه!

من، که کنار دیوار نشسته بودم و به ظاهر آرام و ساکت گوش می‌کردم، زیر لب خندیدم و گفتم:

-خوبه، قبل از خرید دارن با هم جنگ می‌کنن.

معصومه، که از همه مسن‌تر بود و انگار خودش را مدیر کل خرید می‌دانست، با صدای بلند گفت:

-فاطمه جان، ما امروز قراره برای تو سنگ تموم بذاریم. تو فقط همراه باش،

همه چی رو به ما بسپار.

سرم را تکان دادم و با صدای آرامی گفتم:

-چشم، ولی من فقط یه شرط دارم.

همه به طرفم برگشتند. ننه که ترسیده بود نکند دوباره خرابکاری کنم، با اخم گفت:

شرطت چیه؟!!

با معصومیت گفتم:

-من نمی‌خوام چیزی که زیاد گرونه بخرین. حاجی نباید اذیت بشه.

خواهر بزرگ‌تر با خنده گفت:

-وای! عروس قناعت‌کار هم ندیده بودیم. حاجی خدا رو شکر کنه که همچین زنی نصیبش شده.

اما خواهر کوچک‌تر که ظاهراً با خواهر بزرگ‌تر اختلاف دیرینه داشت، زیر لب گفت:

-حاجی که پولش از پارو بالا میره، چرا نگرانش باشیم؟ اگه یه عروس می‌گیره، باید سنگ‌تموم بذاره.

این جمله جرقه‌ی جنگ را زد. دو خواهر شروع کردند به بحث کردن سر اینکه چه چیزی برای من بخرند. مهتاب می‌گفت:

-باید یه چادر مشکی کارشده بگیریم.

مهسا می‌گفت:

-نه، چادر رنگی بهتره، بیشتر بهش میاد.

من هم بی‌صدا نشسته بودم و هر بار که بحثشان بالا می‌گرفت، سرم را به

نشانه تأیید تکان می‌دادم و زیر لب زمزمه می‌کردم:

-همین طوری ادامه بدین، عالیه.

وقتی به بازار رسیدیم، خواهرها مثل زنبورهای کارگر دور مغازه‌ها

می‌چرخیدند. یکی پارچه می‌آورد، یکی طلا می‌خواست، یکی می‌گفت این

کفش قشنگه. اما هیچ‌کدام سر یک چیز به توافق نمی‌رسیدند. من هم هر بار

که می‌خواستند نظر من را بپرسند، با خونسردی می‌گفتم:

-هر چی شما بخرین خوبه.

این حرفم کار را خراب‌تر می‌کرد. خواهر بزرگ‌تر با اخم گفت:

-ببین، عروس باید نظر بده. این طوری نمی‌شه.

من لبخند زدم و گفتم:

-حاجی گفته شما سلیقه‌تون عالیه، بهتون اعتماد دارم.

خواهر کوچک‌تر که کفرش در آمده بود، زیر لب گفت:

-اگه می‌خوای همه چی رو به ما بسپری، دیگه چرا آوردیمش خرید؟

در دلم خندیدم و گفتم:

-آفرین، همین طوری ادامه بده. این خرید برای من تفریح شده.

در نهایت، بعد از چند ساعت بحث و جدل، توانستند یک چادر، یک دست

لباس و یک النگو بخرند، اما وقتی برمی‌گشتیم، هنوز با هم قهر بودند. من هم

زیر چادرم لبخند می‌زدم و با خودم فکر می‌کردم که همین اختلاف‌ها شاید باعث شود خود حاجی پا پس بکشد.

وقتی از بازار برگشتیم، ننه با چهره‌ای بشاش به استقبالمان آمد. نگاهی به کیسه‌های خرید انداخت و با ذوق گفت:

-به‌به! ببینم چی خریدین؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب باشد، چادر را کنار زد، دست دراز کرد و لباس و النگو را بیرون آورد. لبخندی زد و با صدایی که از رضایت پر بود، رو به خواهرهای حاجی گفت:

-ماشالله به سلیقه‌تون! خدا خیرتون بده، معلومه خوب بلدین برای

عروس‌تون خرج کنین.

مهسا و مهتاب هر دو مغرورانه سر تکان دادند، انگار تأییدهای ننه حکم نشان افتخار برایشان داشت. من اما، فقط لبخند ملایمی زدم و در دلم

گفتم: «ادامه بدین، عالی!»

ننه که حالا حسابی سر ذوق آمده بود، با لحنی گرم و صمیمی گفت:

-ظهر بمونین نهار. خودم آبگوشت بار گذاشتم، نون تازه هم پختم. یه

سفره‌ی اساسی پهن می‌کنم، دور هم باشیم.

خواهرهای حاجی به هم نگاهی انداختند، انگار که دنبال بهانه‌ای برای

رد کردن دعوت بودند، اما وسوسه‌ی آبگوشت خانگی و نان داغ آن قدر قوی بود که بعد از چند لحظه مکث، مهتاب با لبخند گفت:

-چرا که نه، یه ناهار دورهمی می‌چسبه!

من در دلم به ننه «آفرین» گفتم. هر چه بیشتر این‌ها را دور خودمان نگه می‌داشت، فرصت‌های من برای اجرای نقشه‌ام بیشتر می‌شد. ظهر که شد، ننه هنرش را در چیدن سفره به رخ کشید. سبزی‌های تازه را با دقت در ظرف‌های کوچک گذاشت، کنار آن کاسه‌های ماست و پارچ دوغ خنک را چید. نان‌های داغ را که خودش با دست‌های زحمت‌کشیده‌اش پخته بود، روی پارچه‌ی سفیدی قرار داد تا گرم بمانند. بعد با لبخند گفت:

-فاطمه، دخترم! کاسه‌های آبگوشت رو ببر سر سفره و این همان لحظه‌ای بود که من منتظرش بودم. کاسه‌ها را یکی‌یکی برداشتم. اول به خواهرهای حاجی تعارف کردم. مهسا که حسابی گرسنه بود، لبخندی زد و گفت:

-ماشالله به دستپخت شما خانم رقیه! فقط بوش منو کشت، دیگه نمی‌تونم صبر کنم!

حاج فتح‌الله هنوز نیامده بود. سفره وسط حیاط پهن شده بود، زیر

سایه‌ی درخت توت، و هوا ملایم و دلپذیر بود. همه مشغول خوردن بودند که در حیاط زده شد.

ننه با خوشحالی بلند شد و رفت دم در. چند لحظه بعد، حاج فتح‌الله با همان وقار همیشگی وارد شد. خواهرهایش که حالا حسابی جا خوش کرده بودند، با لبخند به او نگاه کردند.
ننه با احترام گفت:

-حاجی، بیا سر سفره. جای شما خالی بود.

حاجی با نگاه سنگینش نگاهی به سفره انداخت، بعد با لحنی آرام گفت:

-نه خواهر، اومدم دنبال خواهرام کار دارم، باید برگردیم.

ننه که انگار توقع چنین حرفی را نداشت، سریع جواب داد:

-حاجی، غذا رو بخورین، بعد هر جا خواستین برین. دست‌پختم رو

امتحان کنین، مطمئنم که خوشتون میاد.

حاجی برای چند لحظه مکث کرد. بعد، همان‌طور که همیشه عادت

داشت، آرام سر تکان داد و نشست.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. وقتش رسیده بود.

کاسه‌ی آخر را برداشتم. حالا نوبت حاج فتح‌الله بود. با یک لبخند

شیرین آرام به سمتش رفتم. او سرش پایین بود، انگار در فکر فرو رفته باشد.

وقتی درست کنارش ایستادم، نگاهش را بلند کرد و به من خیره شد. برای چند ثانیه، چشم در چشم شدیم.

و درست همان لحظه‌ای که حواسش پرت شده بود، ناگهان کاسه را برعکس کردم.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. آبگوشت داغ با سرعت روی سرش و کت حاجی ریخت، بعد روی شلوار و کفش‌هایش سر خورد. مهسا جیغ کشید، مهتاب نفسش را حبس کرد، و ننه... دستش را روی قلبش گذاشت.

حاج فتح‌الله عربده‌ای کشید. چشم‌هایش را بست، بعد نفس عمیقی کشید. اما... چیزی نگفت.

سکوتی مرگبار بین همه افتاد. ننه نفسش را با صدا بیرون داد و با وحشت گفت:

-وای فاطمه! چه کار کردی!؟!

اما من، بی‌هیچ اضطرابی، دستمالی از روی سفره برداشتم و آرام جلو رفتم.

لبخندی زدم و با لحن معصومانه‌ای گفتم:

-حاجی، ببخشید... از دستم لیز خورد.

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. نگاهی که انگار تا عمق وجودم را می‌سوزاند، درست مثل همان آبگوشت.

حاج فتح‌الله حسابی سوخته بود ولی به روی خودش نمی‌آورد.

خواهراش دست پاچه بلند شدند و به سویش آمدند سه نفری زیر بغلش را گرفتند و او را آرام به سوی شیر آب گوشه حیاط بردند
حاج فتح‌الله چشم‌هایش از خشم برق می‌زد، اما برای حفظ غرور و آبرو، دندان روی جگر گذاشته بود.

ننه با وحشت دستش را محکم روی صورتش کوبید و نالید:

-خدا مرگم بده ان‌شاءالله، از دست تو فاطمه!

مهسا و مهتاب هنوز شوکه بودند، اما سریع به خودشان آمدند. هر کدام زیر بازوی حاجی را گرفتند و به سمت شیر آب گوشه‌ی حیاط بردند.

حاجی هیچ حرفی نمی‌زد، فقط نفسش را عمیق و سنگین بیرون می‌داد. چربی آبگوشت بدجور به لباس‌هایش چسبیده بود، هرچقدر که آب می‌ریخت، لکه‌ها پاک نمی‌شدند.

مهسا که حسابی عصبی شده بود، با غیظ گفت: لباس ندارید بدید
حاجی عوض کنه؟

ننه که هنوز گیج بود، با شرمندگی جواب داد:
والا نداریم دخترم

مهتاب که دیگر کلافه شده بود، دست به کمر زد و تند گفت:
-لباس‌های خودتون چی؟! -

ننه با چشمانی گرد شده، وحشت‌زده نگاهشان کرد:
-مگه می‌شه؟! -

معصومه، خواهر بزرگ‌تر حاجی که از همه منطقی‌تر بود، آهی کشید و
محکم گفت:

-چاره‌ای نیست!

فاطمه در تمام این مدت، آرام یک گوشه ایستاده بود، بدون اینکه
حرفی بزند. اما در دلش، از خنده منفجر شده بود. با خودش گفت:
«عالیه! خیلی عالی!»

حاجی که همچنان با صابون صورت و دستانش را می‌شست، غرورش را
له شده زیر پاهای فاطمه حس می‌کرد. ننه که دیگر چاره‌ای نداشت،
رفت و از صندوقچه‌ی چوبی‌اش یک بلوز نارنجی با گل‌های سبز و یک

شلوار سیاه با گل‌های سرخ بیرون آورد. کمی این پا و آن پا کرد و بعد با تردید، لباس‌ها را به سمت حاجی گرفت.

حاجی جان... به خدا ببخش، ولی فعلاً فقط همینو دارم...

حاجی با ناباوری به لباس‌ها نگاه کرد. رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود، اما چیزی نگفت. فقط نفسش را محکم بیرون داد، لباس‌هایش را درآورد و همان‌ها را پوشید.

اما لحظه‌ای که برگشت...

اول مهسا زد زیر خنده. بعد مهتاب دستش را روی دهانش گذاشت و روی زمین نشست. ننه که سعی داشت خودش را کنترل کند، بالاخره نتوانست و از خنده، خم شد و به دیوار تکیه داد.

-یا حضرت عباس! حاجی، چه قدر این رنگ نارنجی بهت میاد!

مهتاب که حالا اشک از چشمانش سرازیر شده بود، نفس‌نفس زنان گفت:

-قالیچه‌ی جهیزیه‌ی عروس شدی حاجی!

دیگر هیچ کس نتوانست جلوی خودش را بگیرد. صدای خنده‌ی بلندشان حیا را پر کرد.

فقط فاطمه، همان‌طور آرام و خونسرد ایستاده بود. لیوان دوغش را سر

کشید و با لبخندی محو، به حاجی که از عصبانیت می جوشید، نگاه کرد.

او هنوز نقشه‌های زیادی در سر داشت

حاج فتح‌الله که هنوز رد عصبانیت در چهره‌اش موج می‌زد، با حرص به فاطمه نگاه کرد. اما وقتی دید که او بی‌هیچ ترسی، خونسردانه ایستاده و لیوان دوغش را در دست گرفته، ناگهان گوشه‌ی لبش به لبخندی خبیثانه کشیده شد. همین که ننه خواست چیزی بگوید، حاجی نگاهش را از فاطمه برداشت و با صدای خشک و قاطع گفت:

- بریم!

خواهرهایش که هنوز سعی داشتند خنده‌ی لحظات قبل را فراموش کنند، سریع کیف و چادرهایشان را برداشتند و کفش‌هایشان را پوشیدند. فاطمه همچنان آرام ایستاده بود و آن‌ها را نظاره می‌کرد. چیزی در نگاه حاجی تغییر کرده بود... انگار این سکوت، آرامش قبل از طوفان بود.

حاجی که به در ورودی رسید، همان‌طور که یک دستش را به چارچوب گرفته بود، برگشت و مستقیم به فاطمه نگاه کرد. صدایش محکم و

خالی از هر احساسی بود:

- خواهر، برای پس فردا برنامه‌ی عقد رو چیدم. می‌خواستم زودتر بگم، اما نشد... الان گفتم که آمادگی داشته باشید.

ننه جا خورد، چند لحظه‌ای نفسش در سینه‌اش از خوشحالی حبس شد، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، حاجی بدون اینکه فرصتی برای واکنش آن‌ها بدهد، در را باز کرد و بیرون رفت.

فاطمه حتی پلک هم نزد. تنها صدای بسته شدن در بود که در گوشش پیچید. ننه با دستپاچگی، به سمت فاطمه برگشت. رنگ از صورتش پریده بود.

- فاطمه! دیدی چی شد؟! دیدی این مرد چه بزرگ و بخشنده است! حالا تو هی اذیتش کن؟! ایشالله شیرم حلالت نباشه که این طوری آبرو ریزی نکنی!

اما فاطمه خشکش زده بود، نقشه‌هایش همه نقشه‌بر آب شده بود و او حالا احساس می‌کرد حاجی دستش را خوانده است و دیگر قرار نیست فراری شود. ننه که از خوشحالی حال خودش را نمی‌فهمید، دور خودش چرخید و دست‌هایش را به هم کوبید.

- الهی شکر! الهی شکر! بالاخره حاجی سر عقل اومد. ببین فاطمه، هر

کاری هم بکنی، باز مرده و حرفش دو تا نمی‌شه.
اما فاطمه نمی‌شنید. ذهنش پر از آشوب شده بود. پس حاجی آن
لبخند خبیث را برای همین زده بود... پس فردا؟! یعنی فقط دو روز
وقت داشت؟!

ننه که از بی‌حرفی فاطمه کلافه شده بود، جلو آمد و بازویش را گرفت:
- دختر! چرا لال شدی؟!

فاطمه لب‌هایش را روی هم فشرد. نه! این‌طوری نمی‌شد! او نمی‌توانست
تسلیم شود، هنوز نه! باید راهی پیدا می‌کرد، باید کاری می‌کرد...
یک‌دفعه نفس عمیقی کشید. صورتش را آرام کرد و با لبخندی که از ته
دل نبود، ننه را نگاه کرد:

ننه، راست می‌گی. قسمت همینه دیگه، آدم که نباید با سرنوشت بجنگه، مگه
نه؟!

ننه لبخند محوی زد و سری تکان داد.
آفرین دخترم، بالاخره سر عقل اومدی. حالا پاشو، باید کلی کار کنیم. از
پس فردا عروس حاج فتح‌الله می‌شی!

شنیدن خبر عروس حاج فتح‌الله شدن، مثل پتک روی سر فاطمه فرود آمد. قلبش تندتر زد، نفسش به شماره افتاد. قاسم... اگر او زن حاجی می‌شد، قاسم چه؟ اگر می‌رفت و یکی دیگر را می‌گرفت؟ فکرش هم مثل خنجری در قلبش فرو می‌رفت. بغض گلوگیر شده بود، دلش می‌خواست های‌های گریه کند، اما نه! نباید جلوی ننه کم می‌آورد. باید نقش بازی می‌کرد، مثل همیشه....

ننه اما روی پا بند نبود. چادرش را سر کرد و بی‌معطلی از در بیرون زد. می‌خواست این خبر خوش را به همه‌ی زن‌های محله برساند. همان‌طور هم شد. هنوز یک ساعت نگذشته بود که کل کوچه و بازارچه پر شده بود از همه‌ی زن‌هایی که پچ‌پچ‌کنان برای هم تعریف می‌کردند:

-فاطمه‌ی رقیه خانم، پس فردا عروس حاج فتح‌الله می‌شه!

-چه شانسی آورد این دختر، حاجی هم که کلی پولداره، تازه از فرنگ برگشته!

-الهی خوشبخت بشه...

فاطمه می‌دانست که این خبر حتماً به گوش قاسم هم رسیده. لابد حالا دیوانه شده، لابد توی خودش شکسته، یا شاید... شاید اصلاً برایش مهم نبوده؟ نه، نه! قاسم نمی‌توانست این قدر بی‌تفاوت باشد.

آفتاب غروب کرده بود که ننه با لبخندی از سر رضایت برگشت.
چادرش را کنار زد و در حالی که خودش را باد می‌زد، با شوق گفت:
-فردا زن‌های محل میان که صورتتو بند بندازن، بعدشم می‌برنت
حموم. باید برای عقد برق بزنی!
فاطمه آهی کشید، بغضش را فرو خورد و خودش را به گوشه‌ی دیوار
تکیه داد. دو روز! فقط دو روز فرصت داشت. آیا می‌توانست کاری کند؟
راهی برای فرار پیدا می‌شد؟
هنوز در فکر بود که ناگهان صدای مشت و لگد به در، مثل تیری در
سکوت شب پیچید. صدای خشمگین و خش‌دار قاسم از کوچه بلند
شد:
-فاطمه! فاطمه، بیا بیرون!
ننه جا خورد، با ترس به سمت در دوید. فاطمه نفسش بند آمد.
قاسم... قاسم آمده بود!
ننه وحشت‌زده چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد و با عجله به سمت
در رفت. با نگرانی زیر لب غر زد:
-اوای! این پسر دیوونه شده! اومده اینجا؟ مردم چی می‌گن؟

اما فاطمه دیگر چیزی نمی شنید. قلبش مثل طبل در سینه اش می کوبید. تمام بدنش داغ شده بود، پاهایش بی حس شده بودند. قاسم آمده بود...

صدای ممت‌های کوبنده‌ی قاسم هنوز از پشت در شنیده می شد.

-فاطمه! می گم بیا بیرون! با خودت کار دارم!

ننه در را نیمه باز کرد و با عصبانیت سرش را از لای در بیرون برد.

-چته پسر؟! این وقت اومدی در خونه‌ی مردم داد و بیداد می کنی؟ برو

فردا بیا، الان وقت این حرفا نیست!

اما قاسم که انگار چیزی جز فاطمه را نمی دید، نفس نفس زنان، دستش

را به چارچوب در گرفت و با صدای لرزان، اما محکم گفت:

-به فاطمه بگید بیاد!

ننه خواست چیزی بگوید، اما فاطمه دیگر نتوانست تحمل کند. قبل از

آنکه مادرش جلوییش را بگیرد، با قدم‌هایی لرزان به سمت در رفت.

چادرش را از روی جالباسی برداشت، روی سرش انداخت و با دستی

لرزان، در را باز کرد.

قاسم مقابلش ایستاده بود، چهره اش برافروخته، موهایش پریشان و

نفس‌هایش تند بود. چشم‌هایش در نور کم کوچه، برق می زدند... برقی

از خشم، از حسرت، از درد! چند لحظه‌ای هیچ کس حرفی نزد. فقط نگاه بود که بین آن دو رد و بدل شد. قاسم مشت‌هایش را محکم گره کرد و لب‌هایش لرزیدند.

-دروغ، نه؟ بگو که دروغ، فاطمه!

فاطمه دهان باز کرد، اما هیچ کلمه‌ای از گلویش بیرون نیامد. فقط توانست چشم‌هایش را روی هم فشار دهد و دستش را روی سینه‌اش بگذارد.

-می‌خوای زن حاجی بشی؟!

حالا صدای قاسم آرام‌تر، اما شکسته‌تر شده بود. بغضی در گلویش بود که انگار هر لحظه ممکن بود بشکند. ننه با اخم جلو آمد و دستش را روی بازوی فاطمه گذاشت.

-آره که می‌شه! پس چی؟ حاجی آبرو داره، مرد حسابیه، سرش به تنش می‌ارزه! تو کی باشی که بخوای نظر بدی؟
قاسم عصبی پوزخند زد، نگاهش را از ننه گرفت و دوباره به فاطمه دوخت.

-فاطمه! منو نگاه کن و بگو که نمی‌خوای این کارو کنی...

فاطمه که تا آن لحظه فقط سکوت کرده بود، نفس عمیقی کشید. تمام

عضلاتش منقبض شده بودند. حرف زدن برایش سخت شده بود. اما باید حرفی می زد... باید چیزی می گفت! ننه منتظر جواب نماند و با دست محکم بازوی فاطمه را فشرد.

-حرفی باهات نداره، قاسم! برو، برو تا بیشتر از این آبروریزی نشده!
اما قاسم هنوز ایستاده بود. هنوز زل زده بود به فاطمه، به دخترکی که دلش برای او بود، اما سرنوشتش برای دیگری! فاطمه بالاخره لب باز کرد، اما صدایش لرزان تر از آن چیزی بود که می خواست:
-قاسم...

حالا او هم بغض کرده بود، اما نمی دانست باید چه بگوید. باید بگوید «دوستم داری؟» یا «برای من دیر شده؟» یا شاید هم... باید فرار کند!
فاطمه در جواب قاسم فقط اشک ریخت. قطره های داغ از گونه هایش سر خوردند و روی چانه اش نشستند. چشم هایش، همان چشم هایی که همیشه برای قاسم پر از مهر بود، حالا غرق اشک به او خیره ماندند. اما هیچ کلمه ای نگفت. چه می توانست بگوید؟ قاسم همان طور ایستاده بود، انگار تمام امیدش را در همین نگاه های خاموش جست و جو می کرد. اما وقتی دید که فاطمه پاسخی نمی دهد، چیزی درونش فرو ریخت.
نگاهش شکست، سرش را پایین انداخت. فهمید... همه چیز تمام شده

بود.

ناگهان ننه با عصبانیت جلو آمد، دست سنگینش را پشت فاطمه گذاشت و او را محکم به داخل خانه هل داد.

-خجالت بکش دخترا! بس کن این اداها رو!

بعد به سمت قاسم برگشت، اخم‌هایش را در هم کشید و با لحنی پر از خشم و تحکم گفت:

-دیگه حق نداری بیای دم در خونه‌م، فهمیدی؟! ما آبرو داریم،

نمی‌ذارم بیشتر از این مردم پشت سرمون حرف بزنن!

قاسم انگار دیگه چیزی نشنید. فقط لحظه‌ای مکث کرد، آخرین نگاهش را به در بسته‌ی خانه‌ی فاطمه انداخت و بی‌صدا، شکسته، دل‌شکسته...

پشت کرد و رفت. همین که صدای قدم‌هایش در تاریکی کوچه محو

شد، فاطمه دردی در قلبش حس کرد، دردی که از جانش بیرون

نمی‌رفت. ناگهان بی‌طاقت شد، بی‌اختیار خودش را به دیوار رساند و

نشست. صورتش را میان دستانش پنهان کرد و با صدای خفه‌ای هق‌هق

زد:

-ایشالله امشب شب آخرم باشه... بمیرم برا دلت، قاسمم...

اما ننه مجال گریه نداد. با چهره‌ای برافروخته جلو آمد، بازوی فاطمه را

گرفت و او را از جا بلند کرد.

به تو ذلیل شده نگفتم بهش رو ندهای؟!!

ناگهان با خشمی که از قبل جمع کرده بود، موهای فاطمه را چنگ زد و کشید.

-این قدر نامه‌هاشو نگرفتی که حالا فکر کرده کسیه، اومده دم در

خونهم عربده می‌کشه؟! آبروم رو بردین، بی‌شرفا!

فاطمه درد را حس نکرد، یا شاید هم دردش بزرگ‌تر از آن بود که

موهای کشیده‌شده برایش مهم باشند. فقط در سکوت، همان‌طور که

اشک‌هایش روی صورتش جاری بود، نگاهش را به زمین دوخت. ننه که

دید دخترش حتی جواب نمی‌دهد، محکم او را ول کرد.

-بسه دیگه! این قدر عر نزن! فردا زنای روستا میان اینجا، نمی‌خوام

قیافه‌ی ورم‌کرده‌ت رو ببینن و پشت سرمون حرف دربیارن!

بعد زیر لب غرولند کنان به اتاق خودش رفت.

اما فاطمه؟ فاطمه انگار روحش را در همان کوچه، پشت در، کنار قاسم

جا گذاشته بود. تا صبح، بی‌آنکه بداند کی، کجا، چطور... گریه کرد.

برای خودش، برای بختش، برای قاسم... برای همه‌ی آن چیزی که

دیگر هرگز نداشت.

ممد حسین، تنها کسی که در روستا اذان می‌گفت، هنوز در ابتدای اذان گفتن بود که فاطمه از جای خود بلند شد. با دستان لرزان به سمت حوض کوچک حیاط رفت و آب سرد را روی صورتش ریخت. چند بار صورتش را شست تا شاید ورم صورتش کمی بخوابد و بتواند چهره‌ای معمولی‌تر داشته باشد. وضو گرفت و بعد از مدت‌ها، قامت بست. «الله اکبر» گفت و در همان لحظه، بغضی که در گلو داشت، دوباره آزاد شد. اشک‌هایش بی‌صدا از چشمانش سرازیر شدند. تا آخر نماز، اشک چشمانش خشک نشد. فاطمه احساس می‌کرد همه چیز سنگین‌تر از هر وقت دیگری روی دوشش سنگینی می‌کند. ننه از خواب بیدار شده بود و حیاط را آب و جارو می‌کرد. چای دم کرده بود و در فکر این بود که همه چیز برای آمدن زن‌های روستا آماده باشد. همه چیز باید مرتب و بی‌نقص می‌بود، چون امشب مهمان‌های زیادی برای آمدن به خانه‌شان داشتند.

کم‌کم، زن‌های روستا یکی‌یکی به خانه‌ی فاطمه می‌آمدند. دختران جوان، نامزدهای جدید و دم‌بخت‌ها، دسته‌دسته و گروه‌گروه از راه رسیدند. هر دسته یک دایره آورده بودند، و در هر پنج دقیقه یک بار، صدای آوازشان در فضا پیچید.

یک دسته با شادی دست می‌زدند و دایره‌ای می‌چرخیدند، دسته دیگر در همین حین شروع به خواندن می‌کردند:

-امشب چه شبی است، شب مراد است
این خانه همش شمع و چراغ است
وقتی این دسته ساکت می شد، دسته دیگری شروع به خواندن می کرد:
-صورتش مثل ماهه، دلش دریای محبته
بند می اندازیم به ناز، که بشه زیباتر از قبل
مادرش خوشحال و شاده، دخترش میره به بخت
بند بندازیم به شادی

جو خانه پر از شور و هیجان بود، اما فاطمه هیچ کدام از این صداها را
نمی شنید. ذهنش در یک دنیای دیگر بود. کبرا، آرایشگر معروف که به خانه
آمد، جمعیتی پر از هیاهو به راه انداخت. وقتی کبرا دست به کار شد، همه در
خانه فاطمه پُر از تلاطم و شلوغی شد. فاطمه را زیر دستش فرستادند. با دقت
و بدون هیچ رحمی شروع به کندن پوست صورت دخترک کرد. هر حرکت
کبرا درد آور بود، اما فاطمه هیچ کجا فریادی نمی زد. حتی در دلش هم حسی
نداشت. اما وقتی آرایشگر کارش را تمام کرد، فاطمه تغییر کرده بود. چهره اش
مثل ماهی که در نور شب بتابد، زیبا و دلنشین شده بود. ننه که همیشه
سخت گیر بود و دل سنگی داشت، نمی توانست از این زیبایی چشم بردارد. در
آخر، بدون آن که کلمه ای بگوید، فقط سه بار دور سر فاطمه اسفند چرخاند،
مانند رسم قدیمی که همیشه در چنین مواقعی می کردند.

خورشید آرام آرام بالا می‌آمد و پرتوهای کم‌رنگش از لابه‌لای درختان روستا به زمین می‌رسید. صدای خنده و همهمه‌ی زنان، هنوز در خانه‌ی فاطمه پیچیده بود. هر کسی چیزی می‌گفت، یکی درباره‌ی لباس عقد، یکی درباره‌ی بخت خوبش، یکی هم با حسرت از قسمت خودش. اما فاطمه؟ او میان این هیاهو تنها بود. به تصویر خودش در آینه‌ی کوچک دست کبرا خیره شد. چشمانش هنوز قرمز بود، اما چهره‌اش درخشان‌تر از همیشه. انگار نه انگار که همین دیشب، قلبش را میان کوچه جا گذاشته بود. میان مشتهای گره‌کرده‌ی قاسم، میان بغضی که حتی توان شکستنش را هم نداشت. زنها دورش را گرفت .

-قت حمومه!

دستش را گرفتند و او را با خودشان به سمت حمام بردند. حمام روستا، همان جایی که همه‌ی دخترهای دم‌بخت، قبل از مراسم عقدشان به آنجا می‌رفتند.

بخار داغی که از حوضچه‌ی وسط حمام بلند می‌شد، فاطمه را به سرفه انداخت. زنها خندیدند، یکی از آنها که از همه مسن‌تر بود، با شیطنت گفت:

-خب، فردا شب حاجی منتظرته، باید م‌ت ماه برق بزنی!

بقیه خندیدند. فاطمه هیچ نگفت. فقط نشست و سرش را پایین انداخت. کبری باز هم دست به کار شد. موهای بلند فاطمه را شانه کرد، روغن گل سرخ به آن مالید و با دقت بافت. فاطمه آرام اشک می ریخت، اما کسی جز آب داغی که روی صورتش ریخته می شد، چیزی نمی دید. وقتی از حمام بیرون آمدند، زن ها دورش را گرفتند. طبق رسم لباس سپید ساده ای به تنش پوشاندند .

-الهی بخت سفید باشه، دختر!

اما او، میان تمام این آرزوهای خیر، فقط یک چیز از خدا می خواست

از حمام برگشته بودند و هوا کم کم تاریک می شد و بوی اسپند در حیاط خانه ی فاطمه پیچیده بود. ننه در تکاپو بود، حیاط را چراغانی کرده و پشتی های رنگی را دور تا دور حوض کوچک چیده بودند. قرار بود امشب زنان روستا و خواهرهای حاجی برای شام خانه آنها بودند . فاطمه، با لباسی که در حمام پوشیده بود کنار اتاق نشسته بود. چشمانش خسته و قرمز بود، اما لبخند می زد. باید نقش بازی می کرد. نقش دختری که از بختش راضی است... . از حیاط صدای خنده و همهمه ی زن ها می آمد .

ننه با شوق از همه پذیرایی می‌کرد. خواهرهای حاجی با لباس‌های فاخر، بوی عطر گران‌قیمت، انگشترهای بزرگ و انگوهایشان در دست جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌داد. سه متبعد از آن‌ها زن‌های محله، هر کدام با سینی‌ای در دست، یکی با نان تازه، یکی با نقل، یکی با شربت . . .

آخر شب زن‌ها که آماده رفتن شده بودند برای آخرین بار به اتاق آمدند تا عروس فردا را ببینند .

همه که در اتاق جمع شدند، یکی از خواهرهای حاجی با مهربانی کنارش نشست، انگشتری از دستش بیرون آورد و در دست فاطمه گذاشت.

-این هدیه‌ی من به عروس برادرمه، مبارک باشه عزیزم.

ننه که غرق شادی بود، خندید و گفت:

-فاطمه، تشکر کن مادر!

فاطمه لبخندی زد و با صدای آرامی گفت:

-ممنونم، خیلی زیباست.

اما در دلش آشوب بود...

زها شروع کردند به خواندن و دست زدن:

-الهی که خوشبخت بشی عروس خانم! امشب شبیه دسته‌گلی!
همه کل کشیدند ...

صبح شده بود. صبحِ روزی که قرار بود فاطمه را به عقد مردی دریاورند که دلش با او نبود. از وقتی چشمانش را باز کرده بود، یک‌ریز گریه می‌کرد. دلش سنگین بود، نفسش تنگ، انگار که داشت خفه می‌شد. چند زن از محله آمده بودند، خانه را مرتب می‌کردند، حیاط را آب و جارو می‌زدند، قالیچه‌ها را تکان می‌دادند، سفره‌ی عقد را می‌چیدند. همه چیز آماده‌ی جشن بود... اما قلب فاطمه؟ نه!

ظهر شد، آرایشگر آمد. موهایش را شانه زد، صورتش را سفید کرد، گونه‌هایش را گلگون. اما فاطمه حتی یک‌بار هم به آینه نگاه نکرد. یکی از نوچه‌های حاجی با بقچه‌ای آمد. لباس عقد را آورده بود، با چادری سفید. چشم فاطمه که به آن چادر سفید افتاد، دنیا روی سرش خراب شد. قلبش چنان فشرده شد که نتوانست نفس بکشد. دستش را به دیوار گرفت، اما دنیا دور سرش چرخید... و افتاد.

زن‌ها جیغ کشیدند، ننه دوید، گلاب و مهر زیر بینی‌اش گرفت، آرام دم گوشش گفت:

-بلند شو دختر، آبرومون رفت!

بعد سرش را بالا گرفت و به زنهای دور و برش خندید:

-دخترم از دلتنگی منه که این طور بی‌قراری می‌کنه!

اما کسی نفهمید که فاطمه از غصه افتاده بود، از درد، از عشقِ

سرکوب‌شده‌اش... وقتی به خود آمد، لباس را که پوشید، دیگر برایش

یقین شد که دارد دفن می‌شود... سفره‌ی عقد را انداخته بودند. همه

شاد بودند، خندان، پر از هیاهو.

حاج فتح‌الله آمد، کنارش نشست. بوی عطر تلخش مشام فاطمه را پر

کرد.

عاقده آمد. دفترش را باز کرد. صدایش در گوش فاطمه زنگ زد:

عروس خانم، وکیلیم؟

-عروس رفته گل بچینه.

زن‌ها خندیدند. ننه بازوی فاطمه را فشرد.

-وکیلیم دخترم؟

فاطمه به انگشتانش خیره شد. به دستانی که فقط دستهای قاسم را

می‌خواست...

یکی از زنان با خنده گفت :

-زیر لفظی می‌خواد ...

ثانیه‌ها برایش کند شدند. دنیا ایستاد.

-عروس خانم؟

یک تصمیم آنی، تصمیمی که همه چیز را ویران می‌کرد... اما او را

نجات می‌داد!

لب‌هایش لرزید. ننه گوشش را تیز کرد. حاجی، منتظر. زن‌ها، ساکت. و

بعد... یک کلمه.

-نه!

زن‌ها جیغ کشیدند، ننه سرش را میان دستانش گرفت، حاجی،

بهت‌زده.

فاطمه بلند شد، حاجی نگاه کرد.

-هر کاری کردم بفهمی نمی‌خوامت، اما تو کور بودی! تو فقط خواستن

رو بلد بودی، نه فهمیدن رو!

حاجی، سرخ شد، فریاد زد:

-چطور منو، پول منو، این زندگی رو می‌فروشی به یه پسر

سبزی‌فروش؟! به یکی که نون شبش رو نداره؟!!

فاطمه لبخند زد، چانه‌اش لرزید، اما محکم گفت:

-من عشق اون سبزی فروش رو به صدتا مثل تو، به کرور کرور پولات
که چرک کف دسته، نمی فروشم!

و دوید. از میان نگاههای شوکه‌ی زن‌ها، از کنار سفره‌ای که برایش
نفرین شده بود، از روی دلی که دیگر از قید و بند رها شده بود... در
را باز کرد.

او را دید قاسم را، قاسم، همان جا، پشت در، با چشمانی پر از اشک، با
دستی که روی سینه‌اش گذاشته بود، انگار که دلش در حال شکستن
بود.

لبخند زد. اما لبخندی که پر از درد بود.

-فاطمه خانم...

لبش لرزید. کمی مکث کرد، سپس آرام گفت:

-این پسر سبزی فروش... بدجور دچارت شده، خراب شده... دل به
دل این فلک زده می‌دی؟

فاطمه نگاهش کرد. چشمانش از اشک برق زدند. لبخند زد، اما
این بار... از ته دل. و بعد، سرش را بلند کرد، به همه، به تمام دنیا، به
زمین و زمان فریاد زد:

-می خواهمت! که خواستنی تر از هر کسی... کو واژه‌ای که ساده تر از

این بیان کنم؟

و به سویش دوید.

در میان اشک‌ها، در میان فریادهای ننه، در میان نگاهی که دیگر برای

هیچ کس نبود... جز برای قاسم.

—پایان—